

به نام خدا

ماران و موران

نویسنده:

مرضیه رحیمی

انتشارات سارات

سرشناسه : رحیمی، مرضیه، ۱۳۵۷-
عنوان و نام پدیدآور : ماران و موران/ نویسنده مرضیه رحیمی.
مشخصات نشر : تهران: سارات، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۲۲۶ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۰۷۶۴-۴
رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۵
رده بندی دیویی : ۶۲/۳۸
شماره کتابشناسی ملی : ۶۱۷۴۰۰۸



ماران و موران

نویسنده «مرضیه رحیمی»

ناشر: انتشارات سارات

مدیر مسئول: آریتا گوهری

صفحه آرا و طراح جلد: حدیث گوهری

سال و نوبت چاپ: ۱۳۹۹ / اول

شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۰۷-۶۴-۴

قیمت: ۶۰,۰۰۰ تومان

آدرس: تهران، میدان انقلاب، خ جمالزاده، کوچه دهقان، پلاک ۸، واحد ۴

تلفن: ۰۹۱۰۵۸۸۷۹۵۵

www.saratpublication.com

«سلام. بله؟»

«از شرکت خدماتی اوادم. برای نظافت.»

«بفرمایید.»

به چهره‌اش از صفحه‌ی اف‌اف نگاه می‌کنم. چقدر به نظرم آشناست. دلشوره می‌گیرم. اما برای چه؟ در را باز می‌کنم. از پنجره، حیاط را نگاه می‌کنم. زنی چادری است که حدوداً چهل و پنج ساله به نظر می‌رسد. با صورتی استخوانی و پای چشم‌هایی گود افتاده که حتی از این فاصله هم می‌توان سیاهی‌اش را دید. انگار خودش را روی زمین می‌کشد. خسته و ناتوان به نظر می‌رسد. با خودم فکر می‌کنم که اصلاً جانی به تن دارد که بتواند کارهای خانه را انجام بدهد؟ از اینکه کسی با بدنی نحیف بخواهد جلوییم به سختی خانه را تمیز کند، آزرده می‌شوم. جلوی در می‌ایستم. زنگ در ورودی ساختمان را می‌زند.

«بفرمایید. در بازه.»

در را که باز می‌کند چشم در چشم می‌شویم. دهانم باز می‌ماند. شک می‌کنم. لحظه‌ای نفسم بند می‌آید. اشتباه می‌کنم یا درست می‌بینم؟ آن زن نامم را به زبان می‌آورد.

«مریم؟!»

من مات و مبهوت نگاهش می‌کنم و او هم. انگار که زمان ثابت شده و ما هم مجسمه‌ای شده باشیم. چهره آشنا! کودکی‌های مشترک. دردهای بی‌درمان. خاطرات کودکی‌ام در سرم تکرار می‌شود. به خودم فشار می‌آورم که اسمش را صدا کنم؛ اما لحظه‌ای انگار نامش را فراموش می‌کنم. چطور می‌توانم نامش را فراموش کنم وقتی تمام عمر به یادش بوده‌ام. چقدر به مغزم فشار می‌آورم و می‌گویم:

«م... مَنی...»

اسمش درست بر زبانش نمی‌چرخد. اما انگار فهمیده که من هم او را شناخته‌ام. برمی‌گردد و فوری در را می‌بندد. با صدای به هم خوردن در، از بهت خارج می‌شوم. انگار که در را کسی با بی‌احترامی محکم رویم بسته باشد. با گام‌هایی بلند به سمت در می‌روم. صدای قدم‌های منیره در حیاط، ضربان قلبم را بیشتر می‌کند. کجا دارد می‌رود؟ در ساختمان را که باز می‌کنم منیره در حیاط را می‌بندد. چرا می‌رود؟ چرا فرار می‌کند؟ نکند فکر می‌کند که من هم یکی از همان‌هایی هستم که باعث آوارگی‌اش شده‌ام.

نه، او هیچ وقت چنین فکری نمی‌کند. من دوست تنهایی‌هایش بودم. من دوست بی‌کسی‌هایش بودم. خودش بی‌عقلی کرد. خودش دیوانه شد و دست به کاری زد که نباید می‌زد. نمی‌دانم شاید هم عقلش درست دستور داد که چه کاری باید بکند. پا برهنه به سمت در می‌دوم و داد می‌زنم:

«منیره... منیره...»

در حیاط را باز می‌کنم. به دو طرف کوچه نگاه می‌کنم. هیچ اثری از او نیست. چطور انقدر سریع توانسته برود. به نفس نفس افتاده‌ام. صدای قلبم

توی گوشم می پیچد. نم عرقی روی پیشانی و تنم نشسته. توی کوچه صدا می زنم: «منیره... منیره...»

چند رهگذر دورتر برمی گردند و نگاهم می کنند. آشفته گی و پاهای برهنه ام توجه شان را جلب کرده. لحظاتی خیره و بی حرکت می ایستم؛ بعد سریع به سمت خانه برمی گردم. کفش هایم را پا می کنم. دوباره به کوچه برمی گردم. دوان دوان تا سرکوچه می دوم. ضربان قلبم به قفسه سینه ام می کوبد.

نرسیده به سرکوچه به این فکر می کنم که چرا این طرفی دوبده ام. شاید از آن طرف رفته باشد. به انتهای کوچه نگاه می کنم. به سرکوچه نزدیک تر هستم. پس باز می دوم. به خیابان اصلی می رسم. دو طرف را نگاه می کنم. همه زن های چادری را اول، منیره تصور می کنم؛ بعد خوب که نگاه می کنم نه، از منیره خبری نیست. مگر می شود که منیره باشد. نه منیره نبوده.

منیره نبوده؟ چرا؟ چون فیلمش را دیده ام که با دخترهای دیگر صادر شده است به دبی. بله. خودم دیدم. مصاحبه اش را دیدم. اشتباه نمی کنم. منیره نبوده؛ اما اگر منیره نبوده چطور اسمم را می دانست. اگر منیره نبوده، چرا فرار کرد؟ اگر منیره رفته دبی حالا اینجا چه کار می کند. چرا حال و روزش اینطور شده؟ اگر منیره نبوده، می توانست بماند و کارش را بکند. اگر منیره نبوده... آه... این حرف ها چیست. مگر می شود که منیره نبوده باشد؟ خودش بود. اما چطور؟ منیره رفته بود. همه می دانند که منیره از ایران رفته بود. اما چرا برگشته؟ چرا انقدر تکیده شده که بیشتر از چهل سال به نظر برسد. ما هم سن هستیم. چهل ساله. اما چهره من کجا و چهره منیره کجا؟ وای خدای من!...

به خودم که می‌آیم جلوی در خانه‌ام. نفس‌نفس‌زنان و عرق کرده و با حالی پریشان. دهانم خشک شده. بغض توی گلویم گیر کرده. آرام قدم برمی‌دارم اما قلبم مثل دونده‌ای که با آخرین سرعت می‌دود، تپش دارد. از گشتن و نگاه کردن به این و آن سوی خیابان برای پیدا کردن منیره ناامید شده‌ام. دوست دارم تا هر جا که می‌توانم بدم و پیدایش کنم؛ اما به کدام طرف به کجا و چطور؟ صدای ضجه‌های کودکی و نوجوانی‌اش در ذهنم می‌پیچد. صدای شادی و خنده‌هایش.

بغض ته گلویم جا خوش کرده. نه می‌ترکد نه خورده می‌شود. بغض با خشکی گلویم مخلوط می‌شود. به سرفه می‌افتم. کلید را می‌خواهم وارد قفل در کنم اما دستم می‌لرزد. انگار قفل در از جلوی چشم‌هایم تکان می‌خورد و فرار می‌کند. دو دستی کلید را می‌گیرم و به زحمت وارد قفل می‌کنم. می‌چرخانم. اشتباهی و برعکس، در را قفل می‌کنم. حواسم کجاست؟ دوباره کلید را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم و به جلو هل می‌دهم. انقدر محکم که در چهارتاق باز می‌شود و دوباره به سمت خودم برمی‌گردد و به دستم می‌خورد. دستم درد می‌گیرد. بغض لعنتی!

اولین چیزی که به ذهنم می‌آید مهری است. مهری... آه مهری... مهری چیه؟ مهری چه کار می‌تواند بکند؟ مهری هم مثل من دیگر برای خودش دنیایی دارد. اصلاً برایش مهم هست که منیره کجاست؟ اگر الان به او زنگ بزنم و درباره منیره برایش بگویم چه واکنشی نشان می‌دهد؟ نمی‌گوید بی‌خیال مریم به زندگی‌ات بچسب؟ نمی‌گوید منیره خودش انتخاب کرده،

پس چاره‌ای نیست؟ نمی‌گوید دیوانه شده‌ام که این حرف‌ها را می‌زنم و اصلاً دیگر منیره‌ای در کار نیست؟

نه مهری این‌ها را نمی‌گوید. شاید به هر کس دیگری بگویم مسخره‌ام کند اما مهری نه. مهری سراسر وجودش عشقی است که گذشته و کودکی‌هایمان را فراموش نکرده و نمی‌کند. گوشی تلفن خانه را برمی‌دارم و شماره مهری را می‌گیرم. با اولین بوقی که می‌خورد، صدای کلفت مردی را می‌شنوم.

«بله؟»

می‌گویم: «مهری؟»

«خانم صدای من به مهری می‌خوره؟ ای بابا...»

به خودم می‌آیم گوشی را قطع می‌کنم. می‌ترسم نکنند شماره‌اش را فروخته باشد و به من نگفته باشد. شماره مهری را با شماره‌ای که گرفته‌ام چک می‌کنم. اشتباه است به جای رقم آخر باید دو می‌گرفتم، سه را گرفته‌ام. دوباره شماره می‌گیرم. چندبار زنگ می‌خورد اما جواب نمی‌دهد. باید الان دانشگاه باشد. هر چند که از دانشگاه رفتنش خوشحال بودم اما برای اولین بار از اینکه دانشگاه باشد و نتواند جواب من را بدهد، عصبی می‌شوم. شماره مهری را از روی گوشی دوباره چک می‌کنم که مبادا دوباره اشتباه کرده باشم. نه. درست است. دوباره شماره می‌گیرم. بوق آزاد می‌خورد و جواب نمی‌دهد. نمی‌دانم چه کار کنم. در ذهنم مرور می‌کنم. کس دیگری برایم مانده که بخواهم به او زنگ بزنم؟ نه. کسی نمانده. درباره منیره فقط می‌توانم با مهری صحبت کنم و حالا هم که مهری...

بی حرکت روی مبل خودم را رها می‌کنم. خسته‌ام، مثل کسی که تمام روزش را دویده و به جایی نرسیده. مثل شکارچی که به شکارش نرسیده و ناامید شده. مثل کوهنوردی که چند صدمتری فتح قله از پا درآمده باشد. انگار که در خلای افتاده باشم که هیچ حسی در آن نیست. هیچ حسی اما خاطرات کودکی... خاطرات کودکی و نوجوانی و جوانی... من، منیره و زهرا و مهری... زهرا و منیره‌ای که تباه شدند. زهرا و منیره‌ای که دیگران تباه‌شان کردند.

یاد آخرین حرفش می‌افتم که پانزده سالگی‌مان گفت و رفت و دیگر ندیدمش. نه من و نه هیچ‌کس دیگر. ندیدنش یعنی فرار او از دست خانواده‌اش. از دست خیلی‌ها. از دست روزگار. شب بود. زنگ خانه به صدا در آمد. پدر جواب داد: «سلام عزیزم... بیا تو... تعارف می‌کنی؟»

بعد از چند ثانیه گفت: «باشه بهش میگم بیاد جلوی در.» و بعد پدر من را صدا کرد و گفت که منیره جلوی در کارم دارد. به ساعت نگاه کردم. بی وقت بود. یازده شب، منیره چه کاری می‌توانست با من داشته باشد. دلشوره گرفتم. عجیب به نظر می‌رسید. رفتم جلوی در. منیره با صورتی که هیچ حسی در آن نبود، جلوی در ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد. تندتند نفس می‌کشید. مثل گاو خشمگینی که می‌خواهد وارد میدان شود و گاوباز را شاخ بزند.

«سلام... منیره... چیزی شده؟»

منیره از زمین نگاه برنمی‌داشت. زیر نور چراغ کوچه متوجه شدم که گوشه لبش زخمی شده. عصبانی شدم و گفتم: «منیره دارم با تو حرف می‌زنم. می‌گم چیزی شده؟... اتفاقی افتاده؟... دوباره با خاله اکرم نکنه دعوات شده؟... لبت چی شده؟»

سرش را بالا آورد و به چشم‌هایم خیره شد. آن شیطنتهای همیشگی‌اش را نمی‌دیدم. دختر شیطانِ زیبایِ همیشه خندان را نمی‌دیدم. منیره‌ای را می‌دیدم که هیچ حسی در صورتش نبود. نگران‌تر شدم. واقعاً یکی از لذت‌های دنیا برایم این بود که منیره شاد و سرزنده و خندان را ببینم که مثل کودکی بالا و پایین می‌پرد.

«منیره! می‌خوای بیای تو؟»

«نه، من می‌خوام برم.»

«بری؟... کجا؟... واسه چی اومدی؟... چه کاری داری منیره این وقت

شب؟»

«ببخشید که این وقت شب اومدم.»

«نه منظورم این نیست که چرا الان اومدی عزیزم. منظورم اینه که چی

تو رو وادار کرده که این موقع شب اومدی؟...»

«من... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... می‌خوام برم... می‌خوام برم یه کاری

بکنم. یه کاری که از همه این بدبختی‌ها... خلاص بشم.»

«می‌خوای چه کار بکنی منیره؟... درست حرف بزن... داری جون به سرم

می‌کنی‌ها.»

«کاری می‌کنم که دیگه خانواده‌ام از بودنم خجالت نکنن. من هرکاری می‌کنم اینا می‌گن تو مایهٔ آبروریزی هستی. من مگه چه کار می‌کنم مریم؟ من تا حالا که کار بدی نکردم. هرکاری می‌کنم... نمی‌دونم... ولش کن... اومدم بغلت کنم...»

«منیره می‌فهمی چی می‌گی اصلاً؟»

بغلم کرد و بعد از من فاصله گرفت. خیره شد به چشم‌هایم. «می‌رم که دیگه کسی به خاطر من شرمنده و سرافکنده نباشه. می‌رم که دیگه کسی سرم داد نزنه.»

وقتی این جمله را گفت، نفرتی را در نگاهش دیدم که در تمام طول دوستی‌مان ندیده بودم. نفرتی که که انگار سال‌ها در وجودش بود و حالا سر باز کرده بود.

سعی کردم خودم را آرام کنم تا بتوانم از زیر زبانش بیرون بکشم که دقیقاً می‌خواهد چه کار کند. گفتم: «ببین منیره بیا تو... بیا با هم حرف بزنیم. بیا تا...»

نگذاشت حرفم تمام شود. محکم دوباره من را بغل کرد. لرزش بدنش را حس می‌کردم. دیگر زبانم بند آمد. از من جدا شد و رفت. چند قدم که دورتر شد، برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زد که بعدها فهمیدم تلخند بود، زهرخند بود، نه لبخند.

کاش همان وقت می‌فهمیدم که معنای لبخندش چیست. کاش همان وقت می‌فهمیدم که چه چیزی در مغزش می‌گذرد. کاش نگذاشته بودم بروم و به خانه می‌بردمش و با هم حرف می‌زدیم. کاش اصرار می‌کردم که

بگوید می‌خواهد چه کار کند. اما ای کاش‌ها فقط مخصوص من نبود. بعد از رفتنش، اعظم خانم مادرش هم از این ای کاش‌ها زیاد داشت. اعظم خانم اگر برایش درست مادری می‌کرد، دیگری نیازی نبود که هی ای کاش بگوید و خودخوری کند و...

فردای آن روز بود که خانواده‌اش دربه‌در کوچه و خیابان به دنبالش می‌گشتند. اما اثری از منیره نبود. هر فکری به سر ما و خانواده‌اش می‌زد. اینکه شاید تصادف کرده باشد، اینکه شاید خودکشی کرده باشد، اینکه شاید... اما... منیره رفته بود. آن وقت بود که تصویر زهرخندش جلوی چشم‌هایم می‌آمد و ثابت می‌ماند. منیره انگار آب شده بود و رفته بود در زمین یا بخار شده بود در هوا.

هر چه بود می‌دانستم که دیگر دست کسی به منیره نخواهد رسید. منیره با دردها و رنج‌هایی که کشید چنان رفت که کسی به گرد پایش هم نرسید. پدرش، مادرش را، مادرش، خواهرش اکرم را و هرکسی آن دیگری را متهم می‌کرد؛ اما دیگر فایده نداشت. دیگر منیره رفته بود.

باید پیش‌تر از این‌ها انگشت اتهام‌شان را به سمت هم می‌گرفتند و کاری می‌کردند که کار به اینجا نکشد. از نگاه من همه‌شان متهم که نه مجرم بودند. مجرم‌هایی که بدبختانه نمی‌شود در هیچ دادگاهی آنها را مجازات کرد.

شاید کسی باور نمی‌کرد که منیره چنین کاری بکند؛ اما وقتی هر آدمی حس کند که دیگر جایی برایش نیست، بدون شک چنین تصمیمی می‌گیرد و خودش را خلاص می‌کند. هر انسانی وقتی ببیند که در خانواده‌اش هیچ

همدم و هم فکری ندارد، رفته رفته می‌پکد. منیره هم انسان بود. هر انسانی ظرفیتی دارد. به نظرم که منیره خیلی بیشتر از ظرفیتش مانده بود و تحمل کرده بود. اما دیگر تحملش طاق شد. دیگر توان شنیدن زخم زبان‌های هر کسی را نداشت. دیگر خسته شده بود به خاطر اتهام‌هایی که واقعاً همه ساختگی بود و منیره اصلاً دنیای پاک و ساده خودش را داشت. شاید به همین دنیای پاک و ساده‌اش حسادت می‌کردند.

تلفن زنگ می‌خورد. از خیالاتم بیرون می‌آیم. شماره مهری است.

«الو... مهری...»

این کلمات را که می‌گویم ناگهان بغضم می‌ترکد. مهری نگران میشه.

«چی شده مریم؟... حرف بزن...»

«منیره... منیره...»

«منیره چی مریم؟ منیره چی شده؟»

در بین هق‌هق‌هایم به او می‌فهمانم که منیره را دیده‌ام. چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌پرسد: «اشتباه نمی‌کنی؟ منیره که رفت دبی.

خودت گفتی که فیلمش رو دیدی.»

«نه خودش بود. به خدا خودش بود.»

قول می‌دهد تا ساعتی دیگر به دیدنم بیاید. حالا یک ساعت برایم انگار یک سال است. یک ساعت مثل این است که انگار بنشینم تمام ثانیه‌هایش را دانه دانه زیر دندان‌هایم بجوم.

چه بلاهایی که سر منیره نیاوردند و به چه راهی که کشانده نشد. هنوز هم از یادآوری حماقت‌های خانواده‌اش کفری می‌شوم. کودکی‌هایم جلوی

چشم‌هایم می‌آید. بازی کردن‌های من، منیره، مهری و زهرا توی کوچه و گاهی خانه همدیگر. چه روزهای خوشی بود و با چه آدم‌هایی، گاه به ناخوشی کشیده می‌شد. اکرم خانم، خاله منیره و مادر زهرا، ناخوشی محله ما بود؛ برعکس خدیجه خانم مادر مهری که با تمام فقیر بودنش خوشی ما بچه‌های محل بود.

حالا که منیره به این حال و روز افتاده چطور می‌شود اکرم خانم را به پای میز عدالت کشید و گفت که تو باعث و بانی همه این اتفاقات بوده‌ای. مگر آن زن سلیطه چنین چیزی را قبول می‌کند؟ زن حق به جانبی که همه باید به حرف‌هایش گوش می‌دادند و گرنه قشقرقی به پا می‌کرد که آن سرش ناپیدا.

صدای جیغ و فریادِ توی کوچه و کودکی‌هایم به یادم می‌آید. مادرم را نگاه کردم و گفتم: «فکر کنم صدای اکرم خانمه.»
مادر گفت: «خدا به خیر کنه. دوباره ببینیم اکرم پاچه چه کسی رو گرفته؟»

با هم سراسیمه به کوچه رفتیم. منیره بدون دمپایی وسط کوچه بود و گریه می‌کرد و چیزهایی می‌گفت و هق‌هق می‌کرد. یک طرف صورتش که انگار جای سیلی بود، سرخ شده بود. اشک و آب بینی‌اش با هم مخلوط شده بود و چانه‌اش را خیس می‌کرد.

«به خدا... به خدا من برنداشتم. برنداختم. آخه چرا من رو اذیت می‌کنید؟ من که کاری نکردم.»

اکرم خانم گفت: «غلط کردی دروغگوی عوضی. تو برنداشتی؟ تو خودت الان گفتی که برداشتی و انداختی توی چاه توالت... فکر کردی آره؟... پدرت رو در میارم. رفتی فروختی و پولش رو برداشتی، حالا می گی انداختم توی چاه توالت؟»

اعظم خانم، مادر منیره هم کنار در با چهره‌ای مغموم ایستاده بود و به جدال اکرم و منیره نگاه می‌کرد و لام تا کام حرفی نمی‌زد. همیشه همین بود. انگار نه انگار که اعظم، مادر منیره بود و اکرم خانم هم هر کاری که دلش می‌خواست با منیره می‌کرد. بدبختی منیره اینجا بود که خانواده اکرم با خانواده خودشان در یک خانه زندگی می‌کردند. همه آرزوی منیره این بود که روزی بتوانند یک خانه مستقل داشته باشند. مادرم به سمت اکرم خانم رفت. مثل همیشه سعی کرد با مهربانی‌اش اکرم را آرام کند.

«اکرم خانم زشته. خوبیت نداره با این دختر بچه اینطوری می‌کنی. یه کم کوتاه بیا.»

اکرم خانم دست به کمرش زد و گفت: «خوبیت نداره؟ این دختره هرزه که انگشتر من رو دزدیده کارش خوبیت نداره نه کار من... بذار همه بدونن که این منیره جز جیگر زده چه کارهایی می‌کنه. هرچی می‌گم کسی که باور نمی‌کنه. بیاد از دخترم زهرا یاد بگیره. ماشالا خانمیه واسه خودش اما این چی؟ راست می‌ره و راست میاد هر غلطی می‌خواد می‌کنه. این عفریته همه رو عاصی کرده با کارهای زشتش. دیگه والا نمی‌تونیم توی محل سرمون رو بالا بگیریم.»

بعد رو کرد به منیره و گفت: «برو پدر سگ. دیگه اینجا پیدات نشه... من دیگه تو رو خونه راه نمی‌دم. برو که شب بشه به بابات می‌گم چه کار کردی تا سرت رو گوش تا گوش ببره. پس برو جونت رو بردار و برو که خونت پای خودته اگه بمونی.»

پدرم سوار ماشین وارد کوچه شد. از شلوغی کوچه سگرمه‌هایش در هم رفت. ماشین را پارک کرد و پیاده شد. رو به مادرم گفت: «چی شده دوباره؟ اکرم خانم معرکه گرفته؟»

مادر لبش را گاز گرفت و نزدیک پدر شد و آرام گفت: «هیچی بابا این اکرم خانم قاطی کرده می‌گه منیره انگشتر من رو برداشته و فروخته. من که واقعاً نمی‌دونم چی شده.»

پدرم خیره شد به چشم‌های اکرم خانم و اکرم خانم که انگار از نگاه پدرم خجالت کشیده بود، غرغرکنان به خانه رفت و منیره، بی‌پناه و بی‌کس، وسط کوچه ایستاده بود. اعظم خانم هم بی‌هیچ حمایتی از دخترش به داخل خانه رفت و در را بست. پدرم به سمت منیره رفت. دستش را گرفت و گفت: «گریه نکن دخترم. ناراحت نباش. بیا بریم خونه ما. بیا بریم همه چی درست می‌شه نگران نباش.»

منیره که همچنان گریه می‌کرد گفت: «عزیز آقا به خدا من برنداشتم... هرچی می‌گم کسی باور نمی‌کنه... آخه من چرا باید انگشتر خاله اکرم رو بردارم؟.. اصلاً انگشتر خاله به چه درد من می‌خوره؟»

«من باور می‌کنم. تو اصلاً اینطور دختری نیستی عزیزم. ما هیچ کدوم باور نمی‌کنیم که تو انگشتر رو برداشتی. ما هم تو رو خوب می‌شناسیم هم اکرم دیوونه رو.»

منیره خودش را به پدرم چسباند و هم‌قدم با هم به سمت خانه آمدند. وارد حیاط شدیم. پدرم به من اشاره کرد که با منیره روی تخت توی حیاط بنشینیم و بازی کنیم.

اما چه وقت بازی بود؟ منیره می‌لرزید و انگار غم، توی چشم‌هایش خانه کرده بود. به سمتش رفتم. دستش را گرفتم. می‌لرزید. لبخند زدم؛ اما حرکتی نکرد. مادرم از راه رسید و داخل سینی برای ما خوراکی آورده بود. مادر، به داخل خانه برگشت.

فکری به سرم زد که بروم و دفتر نقاشی و مداد رنگی‌هایم را بیاورم تا با هم نقاشی کنیم. به در ورودی خانه که رسیدم. صدای پدرم را می‌شنیدم که از داخل خانه می‌آمد.

«این اعظم عقل نداره که پشت دخترش دربیاَد که این اکرم هرکاری دلش خواست نکنه؟ آخه این چه مادریه که به فکر دخترش نیست؟ اون بابای گوربه‌گوریش کدوم گوریه که نداره چنین بلایی سر بچه‌اش بیارن... آخه این هم شد زندگی که واسه این دختر درست کردن؟... بابا این بچه‌اس آدم بزرگ نیست که اینطوری رو سرش هوار می‌شن. بچه به دنیا آوردن یا گوشت قربونی؟..»

مادر گفت: «هیس! یواش‌تر. منیره می‌شنوه... چی بگم والا. این اکرم خانم که دهنش چفت و بست نداره. معلوم نیست که چه مرگشه که فقط می‌خواد

بزنه تو سر منیره و هی بگه که فقط زهرا دختر خودش دختر خوبیه. حالا دختر تو خوب، چرا بقیه رو می‌زنی تو سرشون؟... عزیز آقا یه وقت شما چیزی بهشون نگیدها. منم مثل شما ناراحتم؛ اما قبلاً هم که یکی دوبار باهاشون حرف زدی بهشون برخورد کرده بود. این‌ها اگر حرف تو سرشون می‌رفت که رفته بود قبلاً.»

پدرم گفت: «باشه من هیچی نمی‌گم. اما به اعظم از طرف من بگو که بره از خدیج‌خله یاد بگیره. آره همه بهش می‌گن خدیج‌خله اما یه تار موی خدیج‌خله می‌ارزه به هزارتا مثل اکرم و اعظم. با اینکه هیچی نداره این زن، اما ببین چه بچه‌هایی تربیت کرده. تربیت بچه، شعور می‌خواد نه پول و مال و منال.»

پدرم راست می‌گفت. خدیجه خانم، مادر مهری که همه پشت سرش، خدیج‌خله صدایش می‌کردند با همه زن‌های محل فرق داشت. ته کوچه، خانه کوچک و محقری داشتند و سه بچه که یکی‌شان مهری بود و دختر بزرگش منصوره که تالاسمی داشت و یک پسر به اسم اصغر که همه‌شان همیشه لباس‌های معمولی به تن داشتند و هیچ‌وقت کسی نمی‌دید که مهمانی به خانه‌شان رفت و آمد کند.

آقا قربون، شوهر خدیجه خانم هم کارگر کوره پزی بود و صبح تا شب سرکار. هیچ کسی در محل آزاری از آن‌ها ندیده بود. حتی هیچ کس از آن‌ها حرفی نابجا نشنیده بود.

هرکسی نداری یا مهمانی داشت، خدیجه خانم اولین کسی بود که پای کار می‌آمد و تا آخر کار می‌ماند. هیچ چشمداشتی از کسی نداشت و هیچ‌گاه

هم پشت سر کسی حرف نمی‌زد. برعکس اکرم خانم که انگار زندگی همه را در دفتری نوشته و هر وقت فرصتش می‌رسید، رازهای زندگی مردم را برملا می‌کرد و...

وارد خانه شدم و دفتر و مدارنگی‌هایم را برداشتم و به حیاط بردم. روی تخت نشستم و به منیره گفتم بیا نقاشی بکشیم. دفتر را باز کردم و یک طرفش شروع کردم به نقاشی کشیدن و طرف دیگر هم منیره نقاشی‌اش را شروع کرد. من خانه‌ای کشیدم که از دودکش آن دود بیرون می‌زد و جلوی خانه یک جوی آب کشیدم.

منیره با مداد سیاه، خورشیدی سیاه کشید. من جلوی خانه چند گلدان کشیدم و منیره یک درخت خشک و بی‌برگ، زیر خورشید سیاه کشید. من دخترکی را کشیدم که طناب بازی می‌کرد و منیره دختری را کشید که نشسته پای درخت بی‌بار و برگ، زانوی غم بغل گرفته بود. مداد زرد را برداشتم و به منیره گفتم: «خورشید سیاه که نداریم. بیا رنگش رو زرد کن. اینطوری قشنگ‌تر می‌شه.»

منیره لبخندی زد و مداد را گرفت و خورشید را زرد کرد. من نقاشی‌ام تمام شده بود. منیره انگار دیگر حوصله نقاشی کشیدن نداشت. من روی نقاشی درخت بی‌بار و برگ منیره، برگ‌های سبز کشیدم. منیره می‌دید و غم، رفته‌رفته از چهره‌اش دور می‌شد. پدرم به حیاط آمد. با لبخندی بر لب. کنارمان نشست و به دفتر نقاشی نگاه کرد.

«به به. عجب نقاشی‌هایی!»

مادر هم با سینی چای آمد و کنارمان نشست. چای می‌خوردیم که کسی در زد. پدرم رفت و در را باز کرد. اعظم خانم، مادر منیره بود. پدرم از او خواست که به حیاط بیاید. آمد و روی تخت نشست. چند دقیقه‌ای هیچ کسی حرفی نمی‌زد تا اینکه پدرم شروع کرد.

پدرم به اعظم خانم گفت: «اعظم خانم یه کم هوای دخترت رو داشته باش. چرا می‌ذاری که اکرم هرکاری دلش می‌خواد با دخترت بکنه؟ آخه خدا رو خوش میاد؟ صورت دخترت رو دیدی؟ یه دختر بچه باید اینطوری کتک بخوره؟... اعظم تو مادر این دختری... تو باید پناه این دختر باشی. نه اینکه پشتش رو خالی کنی.»

اعظم خانم سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد. پدرم ادامه داد: «آخه به این دختر میاد که دزدی بکنه؟ اصلاً چرا دزدی بکنه؟ هر کسی که حرف نابجایی زد که نباید باور کنی که.»

اعظم خانم گفت: «والا چی بگم. منم باورم نمیشه به خدا. از خودش بپرس که چرا گفته که دزدیده.»

پدرم نگاهی به منیره کرد و گفت: «منیره مادرت چی می‌گه؟ تو چنین حرفی زدی»

منیره گفت: «عزیز آقا به خدا من برنداشتم... انقدر به من گفت تو دزدیدی که دیگه خسته شدم... امروز من رو می‌زد و می‌گفت باید بگی که تو برداشتی... هرکاری کردم از دستش در برم نشد... منم گفتم آره من برداشتم. گفت برو بیارش. خب من برداشته بودم. دروغی گفتم برداشتم و انداختم توی چاه توالت.»

پدرم نگاهی به اعظم خانم کرد. اعظم خانم سرش را پایین انداخت.
 پدرم گفت: «با دختری اینطوری نکن. به خدا گناه داره. انقدر سروزبون بسته نباش. نذار اکرم هرکاری خواست با زندگیت بکنه. می‌دونم که خواهرته؛ اما تو مادر این دختری. منیره اهل این کارها نیست. به خودت بیا. هوای دختری رو داشته باش. والا این حرف‌ها رو من نباید به شما بگم که سن و سالی گذروندی.»

پدرم این را گفت و به خانه رفت. من و مادر و منیره و اعظم خانم نشستیم و چای خوردیم و حرف زدیم. حالا که سال‌ها از آن اتفاق می‌گذرد حتی یادآوری‌اش دلم را به درد می‌آورد، وای به حال منیره که متهم اصلی بود و به گفته اکرم خانم مجرم واقعی! این همه سال چطور این اتهام را به دوش کشیده؟ این تنها اتهامی نبود که متوجه منیره شده بود. سراسر کودکی و نوجوانی منیره پر است از اتهاماتی که ذره ذره وجودش را خورد تا دیگر جان به لبش رسید. واقعاً اگر من جای او بودم چه کار می‌کردم؟ چه کار می‌توانستم بکنم؟

اما نه! من هیچ‌وقت نمی‌توانستم جای او باشم؛ چون پدر و مادرم همیشه حامی‌ام بودند. هیچ‌کس جرات نمی‌کرد که به من حرفی بزند؛ حتی محبوبه و نرگس خواهرهایم که ازدواج کرده بودند و بچه داشتند. شوهرهایشان احمد و مصطفی که اصلاً جرات نداشتند با من تند صحبت کنند. هیچ‌کس جرات نداشت که من را اذیت کند؛ اما برعکس من، هر کس هر بلایی می‌خواست سر منیره می‌آورد.

اکرم خانم یکی‌شان بود. پدر و برادرِ منیره هم کم از اکرم نداشتند. هر وقت فرصتی دست می‌داد چیزی را بهانه می‌کردند و به منیره سرکوفت می‌زدند و گاهی هم دست‌هایشان بود که روی سر و صورت منیره کار می‌کرد.

به خودم که می‌آیم می‌بینم که لباس‌های بیرون از خانه را پوشیده‌ام و منتظر هستم که مهری از راه برسد. چرا لباس پوشیده‌ام؟ مگر قرار است جایی بروم. مهری گفت که به دیدنم می‌آید؛ اما صحبتی از بیرون رفتن نکرده‌ایم. از کارم تعجب می‌کنم.

روی مبل نشسته‌ام و زل زده‌ام به ساعت دیواری. تازه نیم ساعت گذشته. یعنی مهری سر یک ساعت می‌آید؟ خدا کند که دیر نکند. خدا کند تا نیم ساعت دیگر برسد. حالا نیم ساعت دیگر هم برسد چه می‌شود؟ مثلاً اگر تا نیم ساعت دیگر مهری بیاید چه فرقی می‌کند؟ منیره برمی‌گردد؟

حواسم را جمع می‌کنم. چه کاری می‌توانم بکنم؟ چه کار باید بکنم؟ اصلاً من چرا باید کاری بکنم؟ برگردم همان محل قدیمی و سراغش را از مادرش بگیرم؟ شاید منیره برگشته خانه و من خبر ندارم. اما نه، اگر برگشته بود به خانه‌شان که مهری می‌فهمید. مهری هنوز هم در همان محله قدیمی زندگی می‌کند. فکری به سرم می‌زند. شماره تلفن شرکت خدماتی را می‌گیرم.

«سلام خانم. ببخشید... من... امروز یه مستخدم خواسته بودم... بله... نه... اومد... ولی... ولی رفت. یعنی... ببینید خانم این خانمی که فرستادید یکی از دوستای قدیمی من بود. وقتی من رو دید فکر کنم خجالت کشید و

رفت... من می خوام ببینمش... می خوام کمکش کنم... میشه شماره تلفنش رو به من بدید؟... اسمش منیره میرزابیگی... یعنی چی خانم؟ دارم می گم من دوستش هستم... باشه خانم، باشه... شما نمی تونی این کار رو بکنی، مشکلی نیست. می تونم با رئیس تون صحبت کنم؟»

صدای بوق اشغال تلفن، من را به خودم می آورد. آدم ها چقدر می توانند بی تفاوت و احمق باشند. من اینجا دل توی دلم نیست و یک شماره تماس می تواند کارم را راه بیندازد اما...

حال و روز منیره دوباره جلوی چشم هایم می آید. به یاد دروغی می افتم که به مادر منیره گفتم. حالا اگر اعظم خانم، منیره را در این حال و روز ببیند به من چه می گوید؟ چطور می توانم دیگر به چشم هایش نگاه کنم. بعد از فرار منیره، روزی اعظم خانم من را توی کوچه دید. اطرافش را پایید و گفت: «مریم جان... تو دوست منیره بودی. منیره همه چی رو به تو می گفت. منیره کجاست مریم جون؟ دل تو دلم نیست. دارم دق می کنم دختر. تو رو خدا... راستش رو به من می گی؟»

پرسیدم: «من نمی دونم درباره چی حرف می زنید. راست چی رو باید بهتون بگم اعظم خانم؟»

بغض کرد و گفت: «می گن دخترم رو توی ماهواره نشون داده که داشته می رفته دبی. با یه عالمه دختر دیگه. به خدا دیگه آبرویی برام نمونده. راسته مریم جون؟ مردم چی می گن؟»

گفتم: «نه. کی گفته؟ من اصلاً چیزی نشنیدم. اولین باره که دارم از شما می شنوم. منیره بره دبی چه کار؟»

گریه امانش نداد و به حق افتاد.

«پس درو همسایه چی می‌گن؟ پس این اکرم بی‌مادر چی میگه؟ می‌گه همه درو همسایه فهمیدن که دخترم فرار کرده و رفته دبی. یه چیزهایی می‌گه که آدم شرم می‌کنه.»

گفتم: «مردم که همیشه حرف مفت می‌زنن مثل اکرم. اعظم خانم خودت خوب می‌دونی که خواهرت اکرم، چشم دیدن منیره رو نداشت. هر کاری می‌کرد که منیره کوچیک بشه و دختر خودش به چشم بیاد. حالا چی شد دختر خودش؟ به کجا رسید؟ نه نترس. اگه کسی بی‌آبرو شده باشه توی این محل، اون اکرم خانمه نه شما. اما ای کاش قبل از اینکه منیره بره به فکرش بودید.»

اعظم خانم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «نمی‌دونم به خدا. نمی‌دونم چی بگم. الان دختر دست گلم کجاست؟ چه کار می‌کنه؟ چه بلایی سرش اومده؟»

چادرش را روی صورتش کشید و برگشت که برود. گفتم: «اعظم خانم. یه لحظه صبر کنید.»

برگشت و نگاهم کرد. چشم‌هایش سرخ شده بود. آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «بله.»

«من می‌دونم منیره کجاست؟ بهتون می‌گم؛ اما اگه بخواید پیگیر بشید و من رو اذیت کنید، منکرش می‌شم که اصلاً چیزی می‌دونم. فقط می‌خوام به شما بگم که دل شما آروم بگیره. فقط همین.»

در چشم‌هایش برقی دیدم. چادر از روی صورتش کنار رفت و لب‌خندی روی لب‌هایش نشست.

«تو می‌دونستی و چیزی به من نگفتی؟ می‌دونستی که جیگرم داره آتیش می‌گیره و چیزی نگفتی؟»

«نه... نه... اینکه کجاست رو نمی‌دونم. اینکه الان چه حال و روزی داره رو می‌دونم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«آخه... آخه یه روز زنگ زد خونه ما.»

«خب چی شده؟ چی گفت؟ بگو تا جون به سر نشدم. اصلاً چرا رفت و با ما اینطوری کرد؟»

«گفت... گفت که ازدواج کرده... گفت که یه آدم مهربونی یه شب توی خیابون سرگردون و حیرون می‌بینش، بهش پناه می‌ده. یه مرد میانسال بوده که زنش مرده و دوتا بچه داشته. منیره رو نگه می‌داره خودش که از بچه‌هاش مراقبت کنه. اول به منیره اصرار می‌کنه که منیره رو برگردونه خونه؛ اما منیره می‌گه که پدر و مادر و خاله‌ام با من بدرفتاری می‌کنن. همیشه من رو کتک می‌زنن. همیشه به من تهمت می‌زنن. بعد مرد دیگه چیزی بهش نمی‌گه و منیره می‌شه پرستار بچه‌هاش. بعد یه مدت به هم علاقمند شدن و ازدواج کردن. مرد خیلی پولداره. منیره هم خیلی دوستش داره. برید خداروشکر کنید که به راه‌های بد کشیده نشد. شماها در حق منیره خیلی بدی کردید. شما هیچ‌وقت پشت و پناه منیره نبودید. اگر از منیره حمایت می‌کردید امروز در به در دنبالش نمی‌گشتید.»

همه این حرف‌ها را زدم تا اکرم خانم را به خودش بیاورم که عذاب بکشد، به خاطر کوتاهی‌هایی که کرده بود. انگار اصلاً حرف‌هایم را نشنید که پرسید: «هنوز هم بهت زنگ می‌زنه؟ با هم حرف می‌زنید دیگه درسته؟ بهم می‌گی کی زنگ می‌زنه که منم پیام باهاش حرف بزنم؟ دلم یه ذره شده واسش.»

«نه فقط همون یه بار زنگ زد. بعد از اون یه بار، دیگه زنگ نزد. بهم گفت که دیگه زنگ نمی‌زنه. گفت چون می‌دونه من نگرانشم به من زنگ زده و این‌ها رو گفته.»

«توروخدا اگه دوباره بهت زنگ زد بگو برگرده. بگو بیاد من قول می‌دم کسی کاری به کارش نداشته باشه. بگو عیب نداره که ازدواج کرده. بیاد تا ببینمش.»

«اگه زنگ زد باشه، اما بعید می‌دونم که دیگه زنگ بزنه. این رو به اکرم خانم هم بگید که انقدر توی درو همسایه پشت سر منیره حرف‌های بد نزنه. بعدِ بلاهایی که سر دخترش اومد، هنوز آدم نشده انگار. دیگه آدم چه بلایی باید سرش بیاد که به خودش بیاد؟ به خدا این‌ها جواب ظلم‌هاییه که به منیره کرد.»

مادرم که بعدها این دروغ من از زبان اکرم خانم به گوشش رسیده بود گفت: «آخه دختر این چه کاری بود که کردی؟ چرا دروغ گفتی؟ نکنه واقعاً تو با منیره در ارتباطی.»

«نه به خدا مامان. من اصلاً از منیره خبر ندارم. نمی‌دونم مامان... نمی‌دونم... اصلاً نمی‌دونم چطور یهویی این دروغ رو گفتم... دلم به حالش

سوخت... بذار فکر کنه که منیره حالش خوبه... حالا که منیره رفته و ازش هم خبری نیست. این دروغ بهتر از بی خبریه واسه اعظم خانم. به خدا دروغ گفتم دلش آروم بشه.»

مادر گفت: «من می فهمم. اعظم داره ذره ذره آب می شه. تقصیر خودش هم هست که گذاشت خواهرش هر بلایی سر منیره بیاره، اما باز هم نباید دروغ می گفتی. ما به تو دروغ گفتن یاد ندادیم مریم.»

«باشه مامان. می دونم اشتباهه. اما تو رو خدا بهش چیزی نگو. بذار دلش خوش باشه که حال منیره خوبه. اعظم خانم آدم بی سر و زبون و بیچاره‌ایه. اما اکرم خانم رو ببین چه حال و روزی داره؟ نفرین منیره افتاده به جانشون. به خدا این حال و روز اکرم از نفرین منیره است. دنیا حساب و کتاب داره مامان. تو خودت همیشه این رو می گی.»

و جز این نمی توانست باشد. نفرین منیره. منیره پاکتی که شاد بود؛ خندان بود؛ می گفت و می خندید. با دست و پا و زبانش حرف می زد. ادای همه را در می آورد و اخلاق‌های بدی هم داشت که گاهی با پسرهای محل دهان به دهان می شد. همین کارهایش بود که بشود بهانه برای خانواده‌اش که هر تهمتی را به او نسبت بدهند.

یک روز که من و مهری و زهرا و منیره از مدرسه برمی گشتیم، حسن کفتر باز که یکی از بچه‌های محل بود و خانواده خوشنامی نداشت با موتور برآوویی که خریده بود از کنارمون رد شد و گفت: «برسونمتون خانم خوشگلا.»

منیره پوزخندی زد و گفت: «مواظب باش نری تو باقالی ها کوچولو.»

همگی بی اختیار خندیدیم و حسن کفترباز حواسش پرت شد و موتورش رفت توی جوی آب و خورد زمین. دست و پایش زخمی شد. درد می کشید. خودش را جمع و جور کرد و لنگان لنگان به سمت ما آمد. رو کرد به منیره گفت: «چه گهی خوردی تو؟ یه پدری ازت در بیارم خودت حال کنی.»

منیره گفت: «غلط زیادی نکن. راحت رو بکش و برو.»

حسن کفترباز می خواست باز هم جرو بحث کند که در خانه منیره باز شد و امین، برادر منیره از خانه بیرون آمد. حسن کفترباز هم سریع خودش را جمع و جور کرد و موتورش را برداشت و رفت. ما هم خیلی عادی به راهمان ادامه دادیم اما قلبم به تپش افتاده بود و می دانستم بقیه بچه ها هم همینطور بودند. از منیره خداحافظی کردیم. چند قدم که رد شدیم امین را دیدم که جلوی منیره را گرفت و گفت: «مقنعهات رو درست کن عنتر. واسه چی موهات بیرونه؟ مگه بهت نگفتم موهات رو بکن تو؟»

و با کف دست به شقیقه منیره زد و رفت. نمی دانم بعد از رفتن به خانه، زهرا چه چیزی به مادرش گفته بود که دوباره اکرم خانم، منیره را گذاشته بود وسط میدان حرف هایشان تا دوباره لهش کنند. خانه اعظم و اکرم یکی بود و هر حرف و اتفاقی که می افتاد، زهرا می رفت و می گذاشت کف دست مادرش اکرم خانم.

فردای آن روز وقتی که پدرم خواست ما را به مدرسه برساند، زهرا نیامد. من و مهری و منیره سوار ماشین شدیم. منیره مقنعه اش را به شکل عجیبی تا گوشه چشم سمت راستش جلو آورده بود. منیره برعکس هرروز صبح که

با پدرم بگو و بخند می‌کرد، چیزی نگفت. پدرم هم تعجب کرده بود از این حال و روز و سکوت منیره.

پدرم گفت: «منیره خانم امروز کم حرفی. اتفاقی افتاده؟»

منیره گفت: «نه خوبم. مرسی.»

وقتی به مدرسه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم گفتم: «منیره امروز چته؟ چرا مقنعه‌ات رو اینطوری سرت کردی؟»

منیره ساکت بود. ساکت بودن منیره یعنی اتفاقی بزرگ. چون همیشه پر شور بود و اهل گفتگو و شوخی و خنده. مقنعه‌اش را عقب برد. بغل چشمش کبود شده بود. سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

مهری گفت: «وای منیره چی شده؟»

بغض کرد و گفت: «بابام زده.»

پرسیدم: «برای چی؟ مگه چه کار کردی؟»

«زهرا ی کثافت رفته به مامانش گفته که من با حسن کفترباز بگو بخند کردم. مامانش هم رفته گذاشته کف دست بابام. بابام هم افتاد به جون من. بچه‌ها من اصلاً با حسن بگو بخند کردم؟»

«نه. ما که همه شاهدیم... زهرا چرا این کار رو کرد؟»

بعد از آن، توی مدرسه، دیگر من و مهری هم زهرا را تحویل نمی‌گرفتیم و با او صحبت نمی‌کردیم. زهرا هم دیگر صبح‌ها با ما و پدرم به مدرسه نمی‌آمد. اکرم خانم هم رفته بود و به مادرم گفته بود که نگذارد منیره با ما بیاید، چون توی محل به چشم بدی به او نگاه می‌کنند. وقتی مادرم این را به من گفت، قبول نکردم و گفتم: «منیره هیچ کاری نکرده مامان. منیره با

هیچ پسری حرف نزده. این‌ها الکی می‌گن. مامان، اکرم خانم داره برای منیره حرف در میاره. شما که خودت می‌شناسی اون رو. واسه منیره که هیچی واسه همه حرف در میاره. یادت نرفته که واسه انگشترش چه بلایی سر منیره آورد.»

و مادر را راضی کرده بودم که منیره همچنان با ما باشد. درس من و مهری خوب بود اما منیره نه. گاهی من و مهری تلاش می‌کردیم چیزهایی که بلد هستیم را به منیره یاد بدهیم اما منیره هر روز ساکت‌تر از قبل می‌شد. دیگر آن دختر پر شر و شور و خندان نبود. با اینکه وضع مالی بدی نداشتند اما همیشه از تغذیه من و مهری می‌گرفت.

ما هم مشکلی نداشتیم اما وقتی می‌دیدیم که به دانش‌آموزهای دیگر هم التماس می‌کند که خوراکی بدهند عصبانی می‌شدیم.

«منیره این چه کاریه می‌کنی تو؟ چرا انقدر التماس می‌کنی به این و اون که بهت خوراکی بدن.»

«خب بابام به من پول تو جیبی نمی‌ده؟ منم دوست دارم یه چیزی بخورم. گشتم به خدا.»

«اما این دلیل نمی‌شه که به دیگران بگی؛ هر وقت خواستی از خوراکی‌های ما بخور اما به این و اون نگو! زشته.»

خانواده مهری با اینکه وضع مالی خوبی نداشتند اما همیشه خدیجه خانم لقمه نانی برای مهری می‌گذاشت که در مدرسه بخورد و این لقمه نان هم بین او و منیره تقسیم می‌شد؛ اما مهری هیچ‌وقت شکایتی نداشت. مثل مادرش خدیجه خانم، مهربان بود و دست و دلباز با تمام نداشته‌هایش.

حتی وقتی که مادرم من را برای گرفتن چندتا پیاز به در خانه خدیجه خانم فرستاد، خدیجه خانم با اینکه پیاز در خانه نداشت، یک بسته آلو خورشتی داد و گفت: «به مادرت بگو شرمنده. پیاز نداشتیم. این‌ها رو بهش بده. شاید کارش راه بیفته.»

مادرم با خنده گفته بود: «واقعاً حقشه بهش بگن خدیج خله. آخه آلو می‌خوام چه کار؟ من گفتم پیاز نه آلو.»

خدیجه خانم بود و خوبی‌هایش. ندارم توی دهانش نبود. هر جور بود باید در برابر درخواستی که از او می‌شد، کاری می‌کرد. اکرم خانم هر وقت نذری یا مهمانی داشت از همین سادگی و مهربانی خدیجه خانم سواستفاده می‌کرد و تا می‌توانست از او کار می‌کشید. خدیجه خانم هم بی‌هیچ چشمداشتی پای دیگ نذری بود و هر کاری می‌کرد. شاید همین سادگی‌هایش بود که اکرم خانم را گستاخ کرده بود که هرکاری را به گردن خانواده خدیجه خانم بیاندازد.

روزی در کوچه مشغول بازی بودیم که اکرم خانم از خانه بیرون آمد و چشمش که به اصغر پسر خدیجه خانم افتاد گفت: «آی پسر... بیا برو چندتا نون واسه من بگیر.»

اصغر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به من چه؟ بده دخترت بره بگیره. من چرا باید برم؟»

«وا. چه پررو. به تو دارم میگم برو نون بگیر. می‌گی بده به دخترت بره بگیره.»

«خب آره. مگه من نوکرتم؟ به من چه که برم؟»

اکرم خانم به سمت اصغر رفت و گوشش را گرفت و پیچاند. صدای عربده اصغر، خدیجه خانم را بیرون از خانه کشاند. اکرم همچنان گوش اصغر را می‌پیچاند که خدیجه خانم به سمتش رفت و دست اکرم را از گوش پسرش جدا کرد. بی آن که به اکرم نگاهی کند یا اینکه اعتراضی بکند با اشک رو به اصغر گفت: «گریه نکن روله... گریه نکن دردت به جونوم. چرا گریه می‌کنی؟»

اکرم خانم گفت: «به بچه‌ها یاد بده به حرف بزرگتر گوش بده. بهش می‌گم برو برام نون بگیر زبون درازی می‌کنه بچه پررو. این هم بچه‌اس تو تربیت کردی خدیج خله؟ یه کم به خودت بیا.»

اصغر گفت: «خب بده به دخترت. اصلاً خودت برو...»
خدیجه خانم دستش را روی دهان اصغر گذاشت تا حرفی نزنند. همانطور که با گوشه روسری اشک‌هایش را پاک می‌کرد، دست اصغر را گرفت و به خانه رفت. هیچ حرفی به اکرم خانم نگفت. هیچ اعتراضی نکرد. هر بار که اتفاقی می‌افتاد خدیجه خانم خودش را در خانه حبس می‌کرد و کمتر بیرون می‌آمد. بدی‌های دیگران را جواب نمی‌داد مگر باز هم با خوبی‌هایش. ده ساله که بودم، پدر و مادرم به خاطر فوت یکی از اقوام مجبور شدند من را چند روزی تنها بگذارند تا از درس و مدرسه عقب نمانم. پدرم دستم را گرفت و به خانه خدیجه خانم برد. خدیجه خانم در را باز کرد. پدرم به خدیجه خانم گفت: «ببین خدیجه خانم این مریم دختر من دست شما چند روزی امانت. دونه دونه موهاش رو شمردم. ما میریم و برمی‌گردیم.

وقتی برگردم باز هم موهایش رو می‌شمرم. مبدا کم شده باشه. دیگه خود دانی. ما رفتیم و سپردیم دست شما.»

خدیجه خانم لبخندی زد و گفت: «ای به چشم عزیز آقا. مریم مثل دختر خودمه. روی چشم می‌ذارمش. ایشالا که سفر به خیر باشه. نگران نباشید. کم نمی‌ذارم براش.»

پدر دستم را به دست خدیجه خانم داد و رفت. من خوشحال بودم که با مهری و منصوره خواهم بود. حتی از بودن با خدیجه خانم هم خوشحال بودم ولی نمی‌دانستم که پسرش اصغر و شوهرش آقا قربون چطور با من رفتار می‌کردند. تا شب با مهری و منصوره بازی کردیم. خوشحال بودیم. فریاد می‌زدیم. خدیجه خانم هر ساعت برایمان خوراکی می‌آورد. من آن موقع هم می‌دانستم که آن‌ها وضع مالی خوبی ندارند اما خدیجه خانم از هیچ چیزی دریغ نمی‌کرد. هرچه در خانه داشت برای ما می‌آورد و خودش به آشپزخانه می‌رفت و غذا درست می‌کرد.

نزدیک ساعت ۹ شب بود که آقا قربون و اصغر از سرکار برگشتند. اصغر صبح‌ها درس می‌خواند و عصرها به کمک پدرش می‌رفت. قبل اینکه وارد اتاق شوند، خدیجه خانم به حیاط رفت. آقا قربون مشغول پارک کردن موتورش در گوشه حیاط بود که خدیجه خانم چیزی به او گفت. آقا قربون سری تکان داد. وارد خانه که شد برای اولین بار لبخند آقا قربون را دیدم.

«به‌به. سلام. دخترهای گل... سلام مریم خانم... حالت چطوره؟ می‌بینم که اومدی به ما سر بزنی. خوب کاری کردی دختر. دلمون تنگ شده بود. چه خوبه که تو اینجایی.»

خدیجه خانم ادامه حرفش را گرفت و گفت: «مهری همیشه می‌گفت می‌شه یه روز مریم بیاد خونه ما بخوابه. خب خدا رو شکر شد. همه خیلی خوشحالیم که تو اینجایی.»

سفره را پهن کردیم. دور سفره نشستیم. اصغر آخرین نفر بود که وارد اتاق شد و نگاهی به سفره انداخت و گفت: «وای مامان!... دستت درد نکنه... چقدر غذا پختی!»

خدیجه خانم گفت: «بشین پسر. بشین. چقدر غذا کجا بود؟ مثل هر شبه دیگه.»

من فهمیدم که شب‌های دیگر سفره‌شان انقدر پروپیمان نبوده که اصغر آنطور ذوق زده شده بود. آرام نشسته بودم، اما از آن همه لطف و محبتی که به من می‌شد در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

شب که شد، در اتاق مهری و منصوره یک تخت قدیمی چوبی بود که نوبتی روی آن می‌خوابیدند اما آن شب که من آنجا بودم با ملحفه‌ای تمیز برای من مهیا شده بود. هرچه اصرار کردم که روی زمین می‌خوابم خدیجه خانم قبول نکرد. من روی تخت خوابیدم و مهری و منصوره روی زمین. وقتی برق‌ها را خاموش کردند، من یواشکی از روی تخت سر خوردم و رفتم بین مهری و منصوره خوابیدم.

خدیجه خانم اینطور بود اما خانواده منیره همه چیز داشتند و انگار هیچ چیز نداشتند. هیچ‌وقت نمی‌دیدیم که از داشته‌هایشان چیزی به منیره برسد. منیره همیشه به دنبال لباس‌های کهنه من و مهری بود که اگر آن‌ها

را نمی‌خواستیم به او بدهیم. مهری هم با این که نه مثل من، همیشه لباس‌های نو داشته باشد اما گاهی از لباس‌هایی که داشت به منیره می‌داد. آقا قربون، شوهر خدیجه خانم کارگر بود و کم درآمد، اما با این حال لباس و خورد و خوراک بچه‌هایش به هر زحمتی به راه بود. خانواده منیره با اینکه قد خودشان داشتند اما لباس منیره همیشه کهنه‌تر از لباس‌های من و مهری بود. طوری که یک روز توی مدرسه نام منیره و مهری و چند دانش‌آموز دیگر را صدا کردند تا به دفتر بروند. تعجب کردم که چرا اسم من را صدا نکرده‌اند و منتظر بودم ببینم چه خبر است. وقتی مهری برگشت، غمگین بود. کنارم نشست و حرفی نزد. اما من کنجکاو بودم بدانم چه اتفاقی افتاده.

«چی شد مهری؟ چرا اسم شماها رو صدا کردن و من رو نه. نکنه که تو خیلی از من درس‌خون‌تر شدی و می‌خوان بهت جایزه بدن.»
 «نه. اصلاً واسه درس نبود. می‌خواستن بهمون لباس عید بدن. من گفتم نمی‌خوام. مامانم ناراحت می‌شه.»

منیره که دوان دوان خودش را به من و مهری رسانده بود، رو به مهری گفت: «عجب خری هستی‌ها. خب لباس نمی‌خواستی می‌گرفتی می‌دادی به من. مجانیه دیگه. من که لباس گرفتم اما اگه تو هم می‌گرفتی و می‌دادی به من خیلی خوب می‌شد.»

همه این اتفاقات مدرسه را برای پدرم تعریف کردم. پدرم لبخندی زد و چیزی نگفت. فردای آن روز در کوچه با بچه‌ها مشغول بازی بودیم که پدرم به کوچه آمد و گفت: «مریم بیا بریم خرید.»

منیره گفت: «منم پیام.»

پدرم گفت: «تو هم بیا. مهری خانم هم بیاد. همگی با هم می‌خوایم بریم خرید.»

همگی رفتیم خرید. پدرم می‌خواست برایم دمپایی خرگوشی بگیرد که مد شده بود. نگران این بودم که حالا من دمپایی‌های خرگوشی می‌گیرم و نگاه مهری و منیره به دمپایی‌های من خواهد بود. اما وقت خریدن پدرم به مهری و منیره گفت که آن‌ها هم یک جفت دمپایی خرگوشی برای خودشان بردارند. منیره خیلی خوشحال شد. مهری مثل همیشه در شک و تردید بود که قبول بکند یا نه.

منیره با خوشحالی دمپایی دیگری برداشت. پدرم گفت: «تو دمپایی خرگوشی نمی‌خوای؟»

«نه من از این‌ها برمی‌دارم.»

بعد یواشکی بغل گوش من گفت: «این رو برداشتم تا بعداً که دمپایی خودت رو نخواستی، خواستی بهم بدی، دیگه شبیه هم نباشن.»

ناراحت شدم اما چیزی نگفتم. مهری اما قبول نمی‌کرد. پدرم راضی‌اش کرد که یک جفت بردارد. وقتی به خانه برگشتیم زن‌های محل دم در، مشغول حرف زدن بودند. منیره با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت مادرش رفت.

«مامان ببین... ببین. عزیز آقا برام یه دمپایی خریده. مریم دمپایی خرگوشی برداشت و من این‌ها رو. ببین چقدر خوشگله.»

اعظم خانم لبخندی زد، اما اکرم خانم سگرمه در هم کشید و دمپایی را از دست منیره کشید و به سمت پدرم آمد. جرات نمی‌کرد با پدرم چشم در چشم شود. می‌دانست که پدرم از او دل خوشی ندارد و یکبار هم پدرم این را به او گفته بود. دمپایی‌های منیره را گرفت سمت پدرم و گفت: «دست شما درد نکنه. منیره دمپایی لازم نداره. این واسه دختر خودت. اگه چیزی لازم باشه ما خودمون براش می‌خریم. عزت زیاد.»

پدرم با اینکه ناراحت شد، حرفی نزد. مهری دمپایی‌هایش را در دست گرفت و آرام به سمت خانه رفت. شب صدای زنگ خانه به گوش رسید. دم در رفتم. خدیجه خانم و مهری بودند. خدیجه خانم یک روسری گلدار آورده بود که به من بدهد. گرفت به سمتم. شک داشتم قبول کنم یا نه. به خانه رفتم و به پدرم گفتم. پدرم گفت که قبول کنم. برگشتم و روسری را گرفتم. پدرم وقتی روسری را دید گفت: «به خدا که خدیج خله از همه ما عاقل‌تره. اکرم و اعظم اگه یه ذره عقل خدیجه رو داشتن، حال و روزشون اینطوری نبود.»

تمام کودکی‌هایم، با تمام خوشی‌ها و بدی‌هایش در ذهنم ماندگار شده. من، منیره و مهری و زهرا. هر کدام از ما نتیجه تربیت خانواده‌هایمان بودیم. خانواده بود که ما را می‌ساخت. حتی بعدها که بدترین اتفاقات برایم افتاد، تربیت خانواده‌ام بود که باعث شد راه درست را انتخاب کنم. سرگذشت من شاید هزاربار بدتر از منیره و زهرا می‌توانست باشد، اما نشد. چون پدر و مادرم یاد داده بودند که چطور زندگی کنم. چطور فکر کنم و چطور تصمیم بگیرم. همین‌ها باعث شد که تمام ناملایمات زندگی را پشت سر بگذارم.

زنگ خانه به صدا در می‌آید. از خاطراتم بیرون کشیده می‌شوم. به سمت اف اف خیز برمی‌دارم. مهری را در تصویر می‌بینم. در را باز می‌کنم. مهری دوان دوان وارد می‌شود. در ورودی ساختمان را باز می‌کنم. مهری داخل می‌شود و من را در آغوش می‌کشد. نمی‌دانم چرا یکباره بغض می‌ترکد. دوست ندارم از آغوش مهری جدا بشوم انگار که منیره را بغل کرده‌ام بعد این همه سال. مهری کمکم می‌کند که روی مبل بنشینم. برایم لیوانی آب می‌آورد. می‌خورم و بهتر می‌شوم. سکوت می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. مهری به حرف می‌آید.

«خب. تعریف کن. مطمئنی که خودش بود؟»

«چندبار می‌پرسی مهری؟ گفتم اسمم رو صدا کرد. اول شک کردم. قیافه‌اش داغون شده. اما وقتی گفت مریم، دیگه شک نکردم که خودش. بعد هم که رفت و انگار آب شد رفت زیر زمین. اگه اشتباه کرده بودم چرا باید فرار می‌کرد؟»

«خب الان چی تو سرت می‌گذره؟ به نظرت چه کار کنیم؟»

«با شرکتش تماس گرفتم. اما درست و حسابی جواب ندادن. میای بریم به این شرکت و پرس و جو کنیم؟»

«آره. چرا که نه. پاشو من که ماشین دارم.»

سوار ماشین می‌شویم و توی خیابان‌های شلوغ تهران در ترافیک قفل شده می‌مانیم. ماشین‌ها و جب به و جب جلو می‌روند. انگار که این راه هم با ما لج کرده و نمی‌خواهد باز شود.

مهری می‌گوید: «چه خبره که انقدر شلوغه؟»

می‌گویم: «مگه حواست نیست. مثلاً اسفنده و نزدیک عید. خب باید شلوغ باشه دیگه.»

مهری انگار که تازه فهمیده باشد چه ماهی از سال هستیم آهی می‌کشد و می‌گوید: «اصلاً حواسم نبود.»

«همه فکر و حواست شده دکترا گرفتن دیگه خانم مهندس. دیگه نه زنگی به من می‌زنی. نه سراغی نه پیامی.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «بهت حق می‌دم اما تو هم به من حق بده. درس‌ها سنگینه. دیگه آخراشه. فرصت رو نمی‌شه از دست داد. دکترا گرفتن دنگ و فنگ‌های خودش رو داره.»

«هر وقت بهت گفتم گفتمی دیگه آخراشه. لیسانس گرفتی رفتی سراغ فوق لیسانس و می‌گفتمی دیگه آخراشه. حالا هم رفتی دکترا و می‌گی دیگه آخراشه. امیدوارم دیگه فکر فوق دکترا گرفتن نباشی.»

خندید و گفت: «نه دیگه. به خدا این دیگه آخرشه. قول می‌دم دیگه بچسبم به کار و زندگی.»

«آفرین. عجب یه بار هم دیدیم از زندگی حرف بزنی. نکنه خبرهاییه. چه خبر از اون عاشق سینه چاکت؟»

خندید و گفت: «والا خبری که نیست، ولی گفت دوستم داره و گفت اگه منم دوستش دارم؛ حاضره که صبر کنه تا درسم تموم بشه. راستش رو بخوای آدم خوبیه.»

نگاهش می‌کنم. خیره می‌شویم به چشم‌های همدیگر. لب‌خندی می‌زنم و می‌گویم: «عجب سرنوشت‌هایی. من، تو، منیره، اونم از زهرای بیچاره و بدبخت.»

و مهری تکرار می‌کند: «زهرای بیچاره و بدبخت... واقعاً بعضی آدم‌ها چقدر می‌تونن بدبخت باشن. همیشه فکر می‌کردم بین زهرا و منیره، منیره از زهرا بدبخت‌تره اما حالا که به هر حال دیدیش سرپا بوده می‌گم نه. زهرا بدبخت شده و بیچاره.» و بغض می‌کند.

می‌پرسم: «غیر از اون چیزهایی که تعریف کردی اتفاق جدیدی هم افتاده که من خبر ندارم؟»

«آره مریم... زهرا دیوونه زنجیری شد... توی تیمارستانه... اون از منیره این هم از زهرا... اکرم و اعظم مادرهاشون چه کار کردن با این دخترها؟ کلاً زندگی‌هاشون از هم پاشید. خود اکرم خانم و شوهرش هم که افتادن گوشه خانه سالمندان.»

آهی می‌کشم و حرفی نمی‌زنم. اکرم خانمی که تمام تلاشش را می‌کرد تا زهرا توی چشم باشد و منیره به چشم نیاید هم به جایی نرسید. دنیا حساب و کتاب دارد. خنده‌ام می‌گیرد به روزی که منیره یک دوربین عکاسی خریده بود. پرسیدم: «دوربین برای چی خریدی؟»

خندید و گفت: «خریدم تا اون روزی که خدا تقاص من رو از اکرم و دخترش زهرا می‌گیره، این دوربین رو داشته باشم که عکسشون رو بگیرم. آخ خدا یعنی اون روز می‌رسه؟»

باورم نمی‌شد که منیره توانسته بود آن دوربین را بخرد. دوربین گرانی نبود ولی خریدنش برای دختری که هیچ‌وقت حمایت مالی نمی‌شد کمی دور از انتظار بود. فقط من و مهری می‌دانستیم که چطور پولش را تهیه کرده. منیره شیشه‌های آبلیموی توی آشغال‌های محله را جمع می‌کرد و می‌فروخت. برای یکی از مغازه‌های محل، کوبلن بافی و منجوق‌دوزی می‌کرد. هیچ‌کس از این کارهایش خبر نداشت، به جز من و مهری، ما محرم راز منیره بودیم اما همین دوربین هم مصیبت بزرگی شد وقتی که اکرم خانم فهمید که منیره دوربین خریده. دوباره صدایش کل محله را برداشته بود و داد می‌زد: «بیا اعظم جان! بیا ببین دختر عفریته چه دوربینی خریده. باز هم بگو که انگشتر من رو برنداشته. اگه انگشتر من رو برنداشته این بی‌پدر پول دوربین رو از کجا آورده؟ بیا دختر هرزه‌ات رو جمع کن. دیگه کاری هم مونده که این دختر نکرده باشه؟ این خط و این نشون. این دختر آبروی شما رو توی محله می‌بره. حالا ببین.»

مادرم وقتی سروصدای اکرم را توی حیاط شنید، نگاهی به من کرد و گفت: «اکرم چی می‌گه مریم؟ منیره چطوری تونسته یه دوربین عکاسی بخره؟»

برای مادرم تعریف کردم که منیره چطور پول دوربین را جور کرده. مادر وقتی شنید زیر لب «استغفرالله» گفت. بعد رو کرد به من و گفت: «خب تو و مهری که می‌دونید برید به این اکرم خانم بگید دست از سر منیره برداره. چقدر باید از دست اکرم زجر بکشد این دختر؟»

«می‌تونیم مامان. خود منیره قسم داده به کسی نگیم از کجا پول این دوربین رو آورده.»

«خب این اشتباهه. منم شک کردم عزیزم. این مخفی کاری‌ها باعث می‌شه که اکرم همیشه زبونش دراز باشه. این دختر این همه زحمت کشیده تا پول رو جور کرده حالا باید تهمت هم بشنوه؟»

«حالا مامان جون اگه بریم به اکرم بگیم که منیره چطوری پول جمع کرده باور می‌کنه؟ شک نکن به خاطر راه‌هایی که پول درآورده آنقدر سرکوفت بشنوه که اوضاع از حالا هم بدتر بشه.»

مادر دیگر چیزی نگفت. بعد از این جریان روزی سرکلاس بودیم که ناظم برای گشتن کیف بچه‌ها وارد کلاس شد. آن سال من و منیره همکلاسی بودیم. ناظم به منیره که رسید، در کیفش را باز کرد و دوربین را بیرون کشید.

«به به. می‌بینم که دوربین میاری مدرسه. دیگه چی داری تو کیفیت؟»
منیره لبخندی زد و گفت: «نه خانم دوربین رو که همیشه نمیارم مدرسه. اصلاً برای چی باید بیارم مدرسه؟»

ناظم گفت: «خب بگو ببینم امروز برای چی آوردی مدرسه؟»
منیره سرش را خاراند و کمی من و من کرد و گفت: «راستش خانم واسه روز معلم آوردم که همه بچه‌ها با خانم معلم و شما عکس بگیریم. حالا هم چه خوب شد که شما اومدید. بمونید که همگی عکس بگیریم دیگه. باشه؟»

ناظم لبخندی زد و گفت: «باشه. مشکلی نیست. عکس بندازیم. اما دفعه آخرت باشه که اگه یه بار دیگه دوربین رو توی کیفیت ببینم بهت پس نمی‌دم. گفته باشم.»

همه بچه‌ها جلوی تخته سیاه ایستادیم و عکس گرفتیم. زنگ تفریح اول، این اتفاق توی کل مدرسه پیچید. زنگ تفریح دوم بود که زهرا سمت من و منیره و مهری آمد. مهری به محض دیدن زهرا به سمت دیگری رفت. زهرا به منیره گفت: «خب دختر خاله. دوربین که مبارک باشه. اگه خسیس بازی در نیاماری بده من هم با معلم و بچه‌های کلاس‌مون یه عکس یادگاری بگیریم.»

منیره نگاهی به من کرد. من هیچ عکس‌عملی نشان ندادم. منیره دوربین را از جیب مانتوش درآورد و به زهرا داد. زهرا که دورتر شد گفتیم: «چرا این کارو کردی؟ اون همه بلا سرت آورده تو باز هم دلت براش می‌سوزه؟ تو دیگه کی هستی آخه؟»

منیره گفت: «عیب نداره. ما که این همه عکس انداختیم بذار اون هم بندازه که یه وقت آرزو به دل منیره بدبخت.»

منیره دوربین را داد اما دیگر به او برنگشت. عصر همان روز بود که باز صدای اکرم خانم محله را پر کرده بود. توی حیاط رفتم تا بفهمم جریان از چه قرار است. صداها انقدر بلند بود که به راحتی می‌شنیدم. اکرم خانم گفت: «ببین منیره نفهم، گوش کن ببین چی می‌گم عفریته. دوربین گم شده. از کیف زهرا دزدیدن. می‌فهمی یانه؟ حالا هم گمشده که شده. فدای سرش. از من دزدیدی دوربین خریدی، خدا خواست یکی دیگه از تو بدزده

تا تقاص کارت رو داده باشی. فقط این وسط انگشتر من بدبخت به فنا رفت. اونم خدا تقاصش رو ازت می‌گیره.»

منیره که انگار جراتش بیشتر از قبل شده بود گفت: «باشه خاله اکرم! توهین کن. فحش بده. اگه به خدا اعتقاد داری، منم دارم. بچرخ تا بچرخیم و ببینیم خدا چطوری حق و به حق‌دار می‌رسونه.»

دیگر حوصله دعوایها و جرو بحث‌ها را نداشتم. با اینکه به اتاقم برگشته بودم اما صداهای جرو بحث تا یک ساعت بعد هم به گوش می‌رسید که دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. اما می‌دانستم که هرچه می‌گویند فقط برای له کردن منیره است. هربار یک قشقرق، هربار یک توهین و هربار یک بازی که اکرم راه می‌انداخت.

بعد از فرار منیره، باز هم نوبت اکرم خانم بود که جلوی خواهرش اعظم قمپز در کند که هم خودش بهتر است و هم دخترش زهرا بهتر از منیره. باز هم به این زخم زبان‌های اکرم خانم منتهی نشد. بعد از رفتن منیره حالا نوبت آن بود که اکرم خانم دنبال شوهری دلخواه خودش برای زهرا باشد. همه محل می‌دانستند که اکرم، پسر آقای امینی، همسایه بغلی خدیجه خانم را دوست دارد. اسمش حسین بود. اکرم همیشه توی جلسات روضه و مولودی همدم صنوبر خانم مادر حسین می‌شد و دائم از خوبی‌های زهرا برای او تعریف می‌کرد.

حسین ده سالی از زهرا بزرگتر بود. اصلاً در محل نگاهی هم به زهرا نمی‌کرد. اکرم خانم تمام تلاش‌هایش را برای جلب نظر صنوبر خانم کرد اما صنوبر گوشش به حرف‌های اکرم بدهکار نبود.

حسی به من می گفت که حسین عاشق منصوره، خواهر مهری است. دختر بزرگتر خدیجه خانم که تالاسمی داشت و با کمی دقت، نشانه های این بیماری را روی صورت منصوره می شد، دید. گاهی به این حسی که داشتم می خندیدم، چون فکرش را نمی کردم که کسی به خواستگاری منصوره برود آن هم با آن بیماری که داشت. اما حسم درست بود. همان روزها بود که خدیجه خانم هراسان به در خانه ما آمد. در را که باز کردم گفت: «سلام مریم جون. عزیز آقا خونه است؟... مادرت فاطمه خانم خونه است؟... می شه صداشون کنی؟»

جواب دادم: «بله همه خونه ان. بفرمایید تو.»
این بار که انگار خجالت کشیدن و کم رویی را کنار گذاشته بود، وارد حیاط شد. نفس نفس می زد. روی تخت نشست و گفت: «فدات بشم. یه لیوان آب برام میاری. به مامان و بابا می گی بیان اینجا کارشون دارم.»
«خب بیایید خونه خدیجه خانم.»

«نه قربونت برم. مزاحم نمی شم. اگه می شه بگو بیان توی حیاط. همین جا خوبه.»

به خانه رفتم و لیوان آبی برایش ریختم و توی سینی گذاشتم و به مادر و پدرم هم خبر دادم. آن دو هم نگاهی به هم کردند و با قدم های بلند به حیاط آمدند.

مادرم گفت: «سلام خدیجه خانم. عجب که به ما سر زدی خانم خانما. خیر باشه. خبری شده؟»

آمدند و کنار خدیجه خانم نشستند. خدیجه خانم لیوان آبش را یک نفس سر کشید و گفت: «ایشالا که خیره. نمی‌دونم والا... دستپاچه شدم... نمی‌دونم چه کار کنم.»

پدرم گفت: «حالا بگو چی شده. ما رو نصفه عمر نکن.»

خدیجه خانم گفت: «برای دخترم خواستگار اومده.»

پدرم پوزخندی زد و گفت: «ببین همین کارها رو می‌کنی که توی محل بهت می‌گن خدیج خله. خوب خواستگار اومده که اومده. به سلامتی. نگران چی هستی؟ هر دختری یه روز باید بره خونه بخت دیگه. حالا واسه کدومشون خواستگار اومده؟ واسه منصوره یا واسه مهری؟»

خدیجه خانم بغض کرد و گفت: «واسه منصوره.»

گوشه چشمش نم اشکی برداشت. مادرم دستش را گرفت و گفت: «هراسون نشو. می‌فهمم حالت رو. مادری دیگه. نیومدن که دختری رو بدزدن که زن. من تا حالا دو تا دختر شوهر دادم. حالا بگو ببینم کی هست؟»

خدیجه خانم گفت: «والا... چی بگم؟... همین یه ساعت پیش صنوبر خانم اومد در خونمون. گفت اگه اجازه بدید شب جمعه بیاییم خواستگاری منصوره واسه حسین... گفتم باشه... گفتم بیایید...»

رو به پدرم کرد و گفت: «عزیز آقا اشتباه که نکردم؟... درست گفتم؟ نمی‌دونم والا. خب چی باید می‌گفتم؟»

پدرم لبخندی زد و گفت: «نه عزیزم چرا اشتباه؟ خب راه و رسمش همینه دیگه. این حرف‌ها رو می‌زنی که در و همسایه بهت می‌گن خدیج خله دیگه. بس کن زن. دیگه داری داماد دار می‌شی.»

مادرم لبش را گاز گرفت و چشم غره‌ای به پدرم رفت. پدرم گفت: «خدیج خانم از حرف‌های من چیزی به دل نمی‌گیره. ایشالا که به سلامتی باشه. کاری از دست ما برمیاد در خدمتیم.»

«والا... والا گفتم پیام پیش شما صلاح و مشورتی بکنم. حسین رو می‌شناسم. بچه خیلی خوبیه. مثل پسر خودم می‌مونه. اما... اما گفتم از شما هم بیرسم ببینم شما هم موافقید که حسین بیاد خواستگاری دخترم؟ به نظر شما پسر خوبیه؟»

مادرم گفت: «چرا که نه؟ حسین، گل سرسبد پسرهای محله است. ماشالا همه جوهره خدا براش خواسته. دیگه منصوره هم که بشه زنش، خوش به حالش.»

خدیجه خانم سرش را پایین انداخت و گفت: «آخه... آخه... منصوره تالاسمی داره. به نظرتون شب خواستگاری این رو بهشون بگم؟ یه وقت بعداً نفهمن بگن عیب دخترتون رو به ما نگفتی.»

پدرم خنده‌ای کرد و گفت: «اولاً تالاسمی داره که داره. دوماً همه محل می‌دونن که دخترت تالاسمی داره. گناه که نکرده عزیز من. یه چیزیه که خدا داده. شما شب خواستگاری یه اشاره‌ای به این مسئله هم بکنید بد نیست. اما این رو همه محل می‌دونن. نگران نباش.»

خدیجه خانم لبخندی زد و گفت: «عزیز آقا یه زحمتی براتون داشتم. خدا من رو بکشه نمی‌خوام اذیتتون کنم. اگه راضی هستید... اگه راضی هستید شما هم شب خواستگاری منصوره بیایید منزل ما. ما که کس و کاری نداریم. هم ما شما رو قبول داریم و هم آقای امینی. اگه قبول بکنید، لطف بزرگی به ما کردید.»

پدرم بی‌معطلی گفت: «به روی چشم. وقتی که پای وصلت وسط باشه چرا که نه؟ معلومه که میاییم.»

خدیجه خانم اشک‌هایش جاری شد. مادر دستی به شانه‌های او کشید و گفت: «گریه نکن دیگه خدیجه خانم. خدا رو شکر که دخترت داره می‌ره خونه بخت.»

خدیجه خانم نگاهی به من کرد و گفت: «ایشالا مریم جون هم بره خونه بخت. ایشالا بهترین شوهر گیرش بیاد.»

این دعای خدیجه خانم همیشه در گوشم بود. حتی روزهای سخت زندگی‌ام. روزهایی که روزگار عشقِ جوانی‌ام را از من گرفت. آن روزهای سخت با خودم می‌گفتم «خدا چرا دعای خدیجه خانم رو اجابت نکرد؟ اگر دعای خدیجه خانم رو اجابت نکنه دیگه دعای کی باید اجابت بشه؟»

پدرم بلند شد و به خانه رفت. من ماندم و خدیجه خانم و مادرم. خدیجه خانم با صدایی آرام‌تر به مادرم گفت: «فاطمه خانم نگرانم.»

«از چی نگرانی خدیجه؟»

«از اکرم خانم.»

«اکرم به تو چه کار داره آخه؟»

«آخه... آخه همه محل می‌دونن که اکرم دوست داره پسرِ صنوبر بشه دامادش. حالا اون میاد و می‌شه داماد من. اگه اکرم بفهمه... نمی‌دونم چه کار کنم.»

مادرم لبخندی زد و گفت: «اکرم خانم هرچی می‌خواد و هرچی می‌گه از خودش می‌گه. ولش کن. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. اولاً که زهرا ده سال از حسین کوچیک‌تره و اون هیچ‌وقت قبول نمی‌کنه. دوماً تا دختر پنجهٔ آفتابی مثل دختر تو هست، چرا بره سراغ زهرا؟ برو به دلت بد نیار. خدا همه جور بهانه. ما هم کنارت هستیم.»

به چشم به هم زدنی شب عروسی حسین و منصوره بود. مردانه خانه ما بود و زنانه خانه همسایهٔ بغلی ما اشرف خانم. پدر و مادرم برایشان سنگ تمام گذاشتند. اشرف خانم هم مثل پدر و مادرم. همه چیز را خدا برای منصوره و حسین جور کرد. من و مهری هم تمام کارهای عروسی را رو به راه می‌کردیم. اشرف خانم از بچگی علاقه عجیبی به من داشت. از همان ده دوازده سالگی همیشه به مادرم می‌گفت که مریم عروس ماست. روز عروسی هم وقتی با مهری در خانه‌شان کار می‌کردیم، انقدر قربان صدقه من می‌رفت که سرخ می‌شدم. مهری می‌خندید و می‌گفت: «نه چک زدیم نه چگونه عروس اومد به خونه.»

از لجم و از سرِ دوست داشتنم، پنجه‌ام را روی بازوی مهری فشار می‌دادم و می‌گفتم: «ببند دهنت رو.»

اما مهری هر لحظه که در خانه اشرف خانم تنها می‌شدیم باز سر به سرم می‌گذاشت. امیر روز به روز بیشتر ذهنم را پر می‌کرد. لبخند زدنش. سلام

کردن هایش. یک سالی بود که رفته بود اصفهان. هم درس می خواند و هم کار می کرد. نمی دانستم عاشقم هست یا نه. اما حرف های اشرف خانم و عروس عروس گفتن هایش همیشه بود حتی اگر امیر نبود.

مشغول کار بودیم که صدای اشرف خانم را شنیدم. «مادر قربونت بره. چه بی خبر؟ نگفتی که میای؟»

بعد صدای امیر را شنیدم: «دیگه خبر و بی خبر نداره مامان. خب وسط ترم بود، اومدم بهت سر بزنم. بابا هم گفته بود که عروسیه گفتم پیام یه کمکی بکنم.»

صدای امیر بود. دلم هری ریخت. دست هایم سر شد. مهری لبخند می زد. نمی دانستم چه کار می کردم که ادامه اش را انجام بدهم. نمی دانستم اصلاً چه کار باید بکنم. سفره عقد را وسط پذیرایی چیده بودیم. امیر وارد شد و نگاهش به من افتاد. لحظه ای خیره ایستاد و غبغبه اش را دیدم که با دیدنم محکم تر بالا و پایین رفت.

«س... سلام...»

من هم دقیقاً عین او گفتم: «س... سلام...»

مهری خنده اش گرفت و رفت بیرون. من تنها مانده بودم و امیر. آب دهانم را قورت دادم و رویم را برگرداندم. توی آینه سفره عقد دیدم که امیر همانجا مانده و خیره شده است به من. خودم را به چیدن سفره عقد، مشغول کردم. صدای ضربان قلبم توی گوش هایم گرمپ گرمپ ریتم گرفته بود. امیر رفت به اتاقش. من هم رفتم به حیاط. توی حیاط برو بیا بود و میوه شستن و آماده کردن وسایل. مهری که روی پله های جلوی در نشسته بود تا من را

دید قهقهه‌ای بلند زد. دنبالش کردم و فرار کرد. توی حیاط به دنبالش می‌دویدم و او فرار می‌کرد. زن‌های محل همه به ما نگاه می‌کردند و کنجکاو بودند که بدانند چه اتفاقی افتاده. دستم به مهری نرسید. شلنگ آب را باز کردم و گرفتم سمت مهری. خیس می‌شد و می‌خندید و همه می‌خندیدن بی آن که بدانند که این دو دختر شیطون چه چیزهایی در ذهن‌شان می‌گذرد. حمید پسر کوچک‌تر اشرف خانم هم وارد حیاط شد. از شوخی من و مهری لبخندی بر لبش نشست و به خانه رفت.

من هم برای اذیت کردن مهری نزدیکش رفتم و گفتم: «دیدی حمید چه لبخندی زد به تو. فکر کنم یه فکرهایی توی سرش بود.»

«والا به من که لبخند نزد. فکر کنم به زن داداش آینده‌اش لبخند زد. انگار جلوتر تو رو عقد کردن واسه امیر و همه خبر دارن. شاید هم واقعاً خبرهایی هست و تو به من چیزی نگفتی ناqlا.»

«گمشو. اگه خبری بود اول از همه تو خبردار می‌شدی. نه خیر. هیچ

خبری نیست.»

همه زن‌های محل آمده بودند برای کمک الا اکرم خانم. از وقتی که موضوع خواستگاری منصوره را فهمید دیگر به هیچ‌کس توی محل روی خوش نشان نمی‌داد به خصوص به صنوبر و خدیجه خانم. می‌دانستم که اکرم خانم این عقده را به این سادگی بی‌خیال نخواهد شد و روزی خدیجه را اذیت خواهد کرد.

«ماشالا پسر... ایشالا دامادیت رو ببینم مادر.»

صدای اشرف خانم نگاهم را گرفت به سمت در ورودی خانه که امیر با کت و شلوار جلوی در ایستاده بود.

«خوب شده مامان؟ بهم میاد؟»

«ماه شدی پسر. چشمم کف پات.»

امیر نگاهی به من کرد و لبخند زد. اشرف خانم، اسپند را مشت کرد و دور سر امیر چرخاند و روی زغال‌های سرخ شده، ریخت. حمید هم آمد و همراه امیر رفتند به خانه ما که قسمت مردانه بود. دیگر وقت رسیدن عروس و داماد بود. «عروس گلم، عروس گلم» گفتن‌های اشرف خانم به من از دهانش نمی‌افتاد. نگاه همسایه‌ها به من، معذبم می‌کرد.

ماشین عروس رسید و کل کشیدن و نقل و نبات ریختن و رقص خدیجه خانم که دو دستمال به دست داشت و جلوی عروس و داماد لری می‌رقصید، شادی عجیبی را توی حیاط ریخته بود. مهری هم می‌رقصید و کل می‌کشید و منصوره در لباس عروسی‌اش مثل ماه شده بود. صدای مهری من را از شب عروسی بیرون می‌کشد.

«مهریم با توام. کدوم طرفی بپیچم؟ چپ یا راست؟»

اشاره می‌کنم سمت راست.

«اصلاً حواست نیست‌ها. کجایی؟»

«تو گذشته‌ها.»

«گذشته‌ها که گذشته خانمی. خدا کنه منیره رو پیدا کنیم. بیا به امروز

و فردا فکر نکنیم.»

جلوی ساختمانی ماشین را نگه می‌دارد. از ماشین پیاده می‌شویم و به طبقه اول می‌رویم. دختری پشت میز نشسته است.
«بفرمایید. کاری داشتید؟»

«من... من یه کارگر... اومده بود خونمون... من... من...»
مهری وسط حرفم می‌پرد و آرام‌تر می‌گوید: «سلام خانم... امروز صبح برای دوستم یه کارگر فرستادید یه خانمی به اسم منیره میرزابیگی...»
«خب... خرابکاری کرده دوباره؟... وای خدایا...»

مهری ادامه می‌دهد: «نه خانم چرا نگران می‌شی؟ خرابکاری چیه؟ اصلاً اتفاقی نیفتاده. منیره دوست قدیمی من و مریمه.»
مهری به من اشاره می‌کند. دختر نفسی می‌کشد و می‌گوید: «خب... مسئله چیه؟ پس چرا اومدید اینجا؟»

می‌گویم: «راستش منیره تا من رو دید دیگه خونه نیومد و رفت. ما دوستای قدیمی هستیم. نمی‌دونم... انگار از من خجالت کشید... به خدا ما دوستش هستیم. می‌خوایم کمکش کنیم.»

دختر پفی به دهانش می‌اندازد و می‌گوید: «ترسیدم نکنه یه کاری کرده باشه... والا همین یه ساعت پیش اومد و شناسنامه‌اش رو گرفت و رفت. گفت نمی‌خوام دیگه کار کنم. گفت یه اتفاق بدی افتاده دارم میرم شهرستان...»

مهری می‌گوید: «خب شما یه لطفی به ما بکن یه شماره تماسی یه آدرسی چیزی به ما بده.»

«خانم من اجازه ندارم اطلاعات کارگراها رو به کسی بدم. این خلافِ قانونه. مدیریت اگه بفهمه منم اخراج می‌شم.»

سگرمه‌هایم را در هم می‌کشم و با صدایی بلندتر می‌گویم: «شما انگار نمی‌فهمی ما چه حال و روزی داریم خانم. یه کمکی بکن دیگه. قبلاً هم که زنگ زدم گوشی رو قطع کردی.»

صدای بلند من، مردی را از اتاق بغلی بیرون می‌کشد که روی درِ آن نوشته است «مدیریت».

«چی شده خانم؟ این جروب‌ها برای چیه؟»

دختر نگاهی به مرد می‌کند و می‌گوید: «این دوتا خانم شماره و آدرس خانم میرزابیگی رو می‌خوان؟»

مهری دوباره همان حرف‌هایی را که به دختر گفته بود، برای مدیر می‌گوید. مدیر ما را به اتاقش دعوت می‌کند. روی صندلی می‌نشینیم. آبدارچی برایمان چایی می‌آورد.

مدیر می‌گوید: «ببینید ما یه شماره تماس از خانم میرزابیگی داریم و یه آدرس. باور کنید غیر از این چیزی نداریم. واقعیتش امروز وقتی اومد گفت که می‌خوام برم خیلی خوشحال شدیم. یه جورهایی مشکل‌دار بود یعنی نحیف و ضعیف بود. خیلی خودمون راضی نیستیم که کارگروهایی به این شکل و شمایل داشته باشیم... من این شماره و آدرس رو به شما می‌دم اما... اما یه خواهشی ازتون دارم... اگه خطایی کرده همین الان به من بگید. من هرچی خسارت زده باشه می‌دم، اما یه وقت این مسئله باعث پرونده‌سازی و شکایت و دادسرا رفتن نشه که واسه شرکت ما بد میشه.

اینجا به شرکت خدماتیه. به عده کارگر داره که روزمزد کار می‌کنن. به روز در اینجا پلمپ باشه ده بیست کارگر از نون خوردن می‌افتن به خدا.»

مهری می‌گوید: «نه آقا. به خدا اصلاً شکایتی نیست. منیره اصلاً توی خونه نیومده. تا دوست من رو دیده بدوبدو رفته و نتونستیم پیداش کنیم. فقط همین. نیت‌مون خیره. نگران نباشید.»

مدیر برگه‌ای را به سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «بفرمایید. این هم شماره و آدرس خونه‌اش. البته بعید می‌دونم آدرس خونه‌اش درست باشه. ما خیلی فرصت نکردیم که بریم پیگیر بشیم و تحقیقات کنیم. واقعیتش آدرس میدون شوشه. اونجا هم خب حال و اوضاعش مشخصه دیگه ولی امیدوارم به نتیجه‌ای برسید.»

تشکر می‌کنیم و برگه را می‌گیرم و بیرون می‌آییم. سریعاً شماره را می‌گیرم. «دستگاه مورد نظر خاموش است» دوباره شماره می‌گیرم و همان جمله تکراری عذاب‌آور. به مهری نگاه می‌کنم. معنی نگاهم را می‌فهمد. نچی می‌کند و می‌گوید: «باشه میریم به آدرس اما الان نه. بین دم غروبه. تا برسیم اونجا شب شده مریم. بذار فردا. به خدا خودم میام دنبالت با هم بریم. همونقدر که تو دلت می‌خواد منیره رو ببینی منم دلم می‌خواد.»

حرفی نمی‌زنم. سوار ماشین می‌شویم و راهی خانه. در ادامه راه هم حرفی نمی‌زنیم. ذهنم ادامه خاطرات شب عروسی را دنبال می‌کند. مهمان‌ها رفته بودند و خدیجه خانم در حیاط خانه ما جارو به دست این طرف و آن طرف می‌رفت. پدرم به حیاط آمد و گفت: «خدیج خانم این چه کاریه می‌کنی؟ مثلاً تو مادر عروسی. مهمون‌ها هم که رفتن تو هم برو خونه دیگه.»

خدیجه خانم گفت: «تو رو خدا ببخشید عزیز آقا. حیاط کثیف شده. به خدا زود تمیز می‌کنم و میرم.»

«من می‌گم تمیز نکن شما می‌گی تمیز می‌کنم و می‌رم؟! ول کن تو رو خدا. کثیف شده که شده. تا باشه شادی باشه و این ریخت و پاش‌ها. ول کن زن. برو خونه.»

خدیجه خانم که انگار دلش نمی‌خواست دست از جارو کردن بردارد، بی‌حرکت ایستاد و به پدرم نگاه کرد. سمت خدیجه خانم رفتم و جارو را از دستش گرفتم.

«نکن خدیجه خانم. من که هر روز این حیاط رو جارو می‌کنم. این بار هم مثل روزهای دیگه. برو مادرِ عروس... برو نگران نباش.»

خدیجه خانم من را بغل کرد و بغل گوشم گفت: «ایشالا بهترین همدم گیرت بیاد. ایشالا خوشبخت بشی عزیزم.»

من را بوسید و رفت. پدر هم به خانه برگشت. به روشنایی ریسه چراغ‌های حیاط نگاه کردم. به دعای خدیجه خانم فکر کردم و به امیر. به سرنوشتی که نمی‌دانستم چه چیز برایم رقم خواهد زد. فکرش را هم نمی‌کردم دیدن منیره بعد این سال‌ها، همه خاطرات را مو به مو جلوی چشم‌هایم بیاورد.

شب عروسی وقتی به اتاقم رفتم تا بخوابم متوجه چیزی زیر متکایم شدم که خش خش صدا می‌کرد. دست زیر متکا بردم. کاغذی تا شده بود. کاغذ را برداشتم و تایش را باز کردم. نگاهم به انتهای نامه جلب شد که نوشته بود. دوستت دارم. قربانت امیر.

سینه‌ام گر گرفت. انگار که یکباره آتشی به سینه‌ام افتاده باشد. دستانم لرزید. نفسم تند شد. نامه را خواندم. با هر کلمه انگار آتش سینه‌ام گداخته‌تر می‌شد. با تمام خستگی، دیگر خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد. خیالاتم واقعیت شده بود. امیر عاشقم بود. من هم عاشقش بودم؟ اگر نبودم که آن حال و روز من نبود. اگر عاشقش نبودم پوزخندی به نامه می‌زدم و پاره‌اش می‌کردم و می‌خوابیدم.

به پدر و مادرم فکر کردم. به بعد از نبودنم در این خانه. دو خواهر داشتم، هردو ازدواج کرده بودند و دور از ما بودند. عیدها و تعطیلی‌ها، خانه کارونسرا می‌شد و همگی جمع می‌شدیم کنار همدیگر. بگو و بخندها و دورهمی‌ها و تفریح و مسافرت‌های دست جمعی و...

من ته‌تغاری خانه بودم و پدر و مادرم حساسیت زیادی نسبت به من داشتند. طوری که صدای خواهرهایم همیشه در می‌آمد و باعث می‌شدند که محبوبه و نرگس با من همیشه لج باشند.

مادر همیشه به پدر می‌گفت: «انقدر جلوی دخترها به مریم توجه نکن. خب اون‌ها هم بچه‌های ما هستن. منم مثل شما مریم رو بیشتر از همه دوست دارم اما لزومی نداره که جلوی بچه‌ها نشون بدیم.»

اما پدر گوشش به این حرف‌ها نبود. من واقعاً با بقیه برایشان فرق داشتم. هرچه که می‌خواستم برایم مهیا بود. نداشتن و کم داشتن برایم معنا نداشت. دردانه پدر بودم و البته مادر. اما مادر محبتش را بین همه یکجور تقسیم می‌کرد و وقتی که فقط من بودم، همه محبت‌هایش برای من بود. البته از همان بچگی برایم عجیب بود که چرا من با پدر و مادرم انقدر

اختلاف سنی دارم، اما بقیه بچه‌ها نه. وقتی این را از پدر می‌پرسیدم پدر با خنده می‌گفت: «خب ته‌تغاری یعنی همین دیگه. چون فاصله سنی با پدر و مادرش بیشتر می‌شه، واسه پدر و مادر عزیزتر می‌شه.»

با همه خواب‌ها و خیال‌ها وقتی که به سپیدی صبح چشم دوخته بودم، خوابم برد. دائم در خواب صدای امیر را می‌شنیدم که صدا می‌کرد «مریم... مریم...». چندبار از خواب پریدم و دوباره خوابیدم. نزدیک ظهر بود که با صدای پدر از خواب بیدار شدم. «مریم جان... مریم خانم...»
به در زد و دوباره صدا کرد: «مریم جان...»
«بله بابا. بیدارم.»

در را باز کرد و وارد اتاقم شد. یکباره یاد نامه دیشب افتادم و دلم به تپش افتاد. پدر آمد و کنارم نشست. پنجه در موهایم کشید و گفت: «خیلی خسته شدی نه؟»

«نه بابا. خوبم. الان می‌رم و حیاط رو تمیز می‌کنم.»
پدر پوزخندی زد و گفت: «تمیز می‌کنی؟ برو بابا. این خدیج خله اول صبحی اومد و دوباره جارو گرفت دستش و شروع کرد به تمیز کردن. دیوونس به خدا. پاشو که برات صبحانه درست کردم. مادرت هم که کمک دست خدیجه خانم داره تمیزکاری می‌کنه.»

پدر بلند شد که از اتاق بیرون برود. دستش را گرفتم و دوباره لبه تختم نشاندمش. لبخندی زد و نشست. یک دستش را دو دستی گرفتم و گفتم: «بابا یه چیزی می‌خوام بگم اما خجالت می‌کشم.»
«از من خجالت می‌کشی؟ دختر از پدرش خجالت می‌کشه؟»

«آخه بابا این بار فرق می‌کنه. یه چیزی شده که...»

سرم را پایین انداختم. پدر دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد. به چشم‌هایم خیره شد. گفت: «خجالت نداریم. هر چی که باشه. بین پدر و مادر و بچه اصلاً خجالت معنی نداره. مجبورت نمی‌کنم که بگی. نمی‌خوام اذیت بشی اما هر چی هست به من بگو. هر وقت هم که دلت خواست بگو. باشه بابا؟»

دستم را به زیر متکا بردم و نامه امیر را برداشتم و دادم دست بابا.
«این چیه؟»

«من می‌رم صبحونه بخورم بابا. شما بخونیدش. خودتون متوجه می‌شید.»
از خجالت‌م از اتاق بیرون رفتم و پشت میز صبحانه نشستم. قلبم تندتند می‌زد. لیوان چای شیرین را طوری هم می‌زدم که چای بیرون از لیوان می‌ریخت. یک نگاهم به ظرف کره و پنیر بود و یک نگاه به در اتاقم. پدر هیچ‌وقت من را دعوا نکرده بود. هیچ‌وقت و حالا نگران بودم که شاید برای اولین بار من را دعوا کند. به منیره فکر کردم و حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدند بدون اینکه هیچ چیزی شده باشد و حالا اتفاقی برای من افتاده بود که نمی‌دانستم پدرم به من چه نظری خواهد داشت.

لقمه لقمه در دهانم می‌گذاشتم و جویده جویده قورت می‌دادم و نگاه از در اتاقم برنمی‌داشتم. صبحانه تقریباً تمام شده بود که پدر از اتاقم بیرون آمد. لب‌خندی بر لب داشت. به جلوی پنجره رفت و به خدیجه خانم و مادر نگاه کرد که در حیاط نظافت می‌کردند. دست‌هایش را پشت کمرش قفل

کرده بود و این زیباترین حالت پدر بود که دوست داشتم. ایستاده و محکم، لبخندی بر لب و نگاهی به دورترها.

بعد از لحظاتی آمد و کنارم نشست. لبخند روی لبش نمی گذاشت کوچکترین هراسی به دلم راه پیدا کند. سرم را به خودش نزدیک کرد و بوسید. می لرزیدم. دوست داشتم هرچه زودتر حرف بزند.

«خیلی ممنون که نامه رو دادی من بخونم. خیلی کار خوبی کردی. آفرین دخترم.»
«بابا...»

کلمه دیگری به زانم نیامد. پدر ادامه داد: «ببین یه نفر عاشقته. خب این چیز بدی نیست. دنیا بدون عشق معنی نداره. معنی این دنیا به دوست داشتن و دوست داشته شدن، به عاشق بودن، زندگی بی عشق که معنی نداره. امیر پسر خوبیه. من قبولش دارم. اما خب باید صبر کرد. باید دید که چقدر این عشق واقعیه. تو نیازی نیست کاری بکنی. نباید جواب نامه رو بدی. جواب نامه رو دادن کار درستی نیست. من که نمی دونم دوستش داری یا نه. اما بذار جواب ندادنت باعث بشه که فکر کنه دوستش نداری. اینطوری ببین که باز هم تلاشی می کنه یا نه. اما اینکه فکر کنی اتفاق بدی افتاده یا هرچیز دیگه، نه. اشتباه نکن. زندگی همینه. زندگی یعنی عاشق شدن. زندگی یعنی کسی رو داشته باشی که همیشه حالت با وجودش خوش باشه. پس نگران نشو. هر اتفاق دیگه ای هم افتاد به من بگو. هر وقت حرفی داشتی من می شنوم.»

حرف‌های بابا ساده بود و عمیق. ساده بود و جاندار. ساده بود و راه‌سازِ زندگی من. بعد از عروسی امیر را ندیدم. می‌دانستم که رفته است به اصفهان دنبال کار و درسش، اما همیشه یادش بودم. از من خواسته بود که جواب نامه‌اش را به آدرس خوابگاه دانشگاه برایش پست کنم ولی حرف پدرم را قبول کردم و جواب نامه را ندادم.

چند روز بعد بود که دوباره خدیجه خانم زنگ در خانه‌مان را زد. در را که باز کردم، حال پریشانش مشخص بود. می‌دانستم که حال پریشانش برای چیست. داخل حیاط آمد و روی تخت نشست. پدر که آمده بود به حیاط تا گلدان‌ها را آب بدهد، با لبخندی گفت: «خدیجه خانم از این طرفا. نکنه واسه مهری هم خواستگاری اومده به سلامتی؟»

مادرم که انگار می‌دانست خدیجه خانم برای چه به خانه ما آمده با اشاره به پدرم گفت که به خانه برود. پدر باغبانی‌اش نیمه کاره ماند و به خانه رفت. من ماندم و مادر. خدیجه خانم که نم‌اشکش راه افتاده بود با گوشه چادر آن را خشک کرد و گفت: «می‌بینی فاطمه خانم این اکرم چه می‌کنه با زندگی من؟ دیدی نگرانی من درست بود؟ این زن هرکی بر خلاف میلش کار بکنه می‌شه دشمن.»

مادرم گفت: «اکرم؟! اکرم چه کار داره با تو؟»

خدیجه خانم گفت: «ای بابا. نگو که خبر نداری. من که می‌دونم زندگی من رو گذاشته کف دست همه‌ی همسایه‌ها. پس نگو که خبر نداری. بگم خدا چه کارش کنه. آخه زن من راز دلم رو با تو گفتم. تو چرا باید بری به درو همسایه بگی؟»

مادرم گفت: «همه تو رو می‌شناسن اکرم هم می‌شناسن. به دلت بد راه نده. کسی درباره تو فکر بدی نمی‌کنه خدیجه. تو یکی از بهترین ساکنین این محلی! اکرم از تو زخم خورده؛ البته اون خودش اینطوری فکر می‌کنه. وگرنه تو و دل صافت کی به کسی زخم زدید که این بار دوم باشه؟ به هرحال دلش خوش بود که حسین یه روزی می‌شه داماد اون، اما شد داماد تو!»

«دیدی گفتم! من همون اولش گفتم که از اکرم می‌ترسم؛ شما گفتی نه هیچی نمی‌شه.»

«خب الان هم می‌گم؛ هیچی نشده! دهنش رو باز کرده و گذشته تو رو گفته که تو هم از روی صمیمیت سال‌ها پیش به اون گفته بودی؛ زندگی تو مشکلی نداره که کسی بخواد درباره‌ت فکر بدی بکنه. اون شاید با آب و تاب حرف بزنه و پیاز داغش رو زیاد کنه، اما ما هم عقل داریم خدیجه خانم. تو اصلاً به دلت بد راه نده. همه تو رو می‌شناسن اون اکرم از خدا بی‌خبرو هم می‌شناسن.»

«می‌ترسم این حرفا به گوش آقا قربون برسه و شر بشه. می‌ترسم بیاد بگه زن چرا رفتی واسه دیگران زندگیت رو تعریف کردی.»

«قربونت برم، آقا قربون که کله سحر میره و آخر شب میاد. تا حالا دیدی اصلاً با کسی توی محل صحبت بکنه. نه عزیزم. به دلت بد نیار. تو برای ما همیشه همون خدیجه خانم صاف و صادقی.»

لبخندی گوشه لب خدیجه خانم نشست. کمی با مادرم به گفتگو نشست و درِ دل کرد و من هم حرف‌های اکرم در سرم پیچید که داستان زندگی

خدیجه را توی محل گفته بود تا داغِ این را که حسین داماد او نشده است، مرهمی بگذارد.

همه حرف‌هایش را وقتی شنیدم که از مدرسه به خانه می‌آمدم. اکرم طبق معمول چندتا از زن‌های محل را توی کوچه دور خودش جمع کرده بود و برایشان چیزی تعریف می‌کرد. من بی‌اهمیت به حرف‌هایی که می‌زدند سلامی کردم و در را که باز کردم، اسم خدیجه خانم را شنیدم. در را بستم اما صدای زن‌ها از کوچه به گوشم می‌رسید. اکرم می‌گفت: «حالا این خدیج خله چه پر رو شده واسه من قیافه می‌گیره. مگه پسر امینی کی هست که دامادت شده خودت رو بگیری؟ حالا خوبه من کل زندگی و گذشته‌اش رو می‌دونم‌ها.»

یکی از زن‌ها پرسید: «مگه گذشته‌اش چی بوده اکرم خانم؟ اگه می‌دونی بگو ما هم بدونیم.»

اکرم خانم گفت: «بِه... خبر نداری؟... همه محل می‌دونن عزیزم تو چطور خبر نداری؟...»

بعد از این شروع کرد و زندگی خدیجه را طوری تعریف کرد که انگار خدیجه بدکاره‌ای بوده، اما من همه داستان زندگی خدیجه را می‌دانستم که مهری دخترش برایم تعریف کرده بود.

خدیجه خانم در پانزده سالگی در ده خودش به عقد مردی به اسم غلام در می‌آید. اما تا عروسی نشده، شوهرش بیماری سل می‌گیرد و می‌میرد. خدیجه می‌ماند و تنهایی و بیوه بودنش.

بعد از دو سال، مردِ زنِ مرده ای که دوتا بچه داشته به خواستگاری خدیجه می‌رود. خدیجه را بی‌هیچ پرس و جویی از خودش به عقد مرد درمی‌آورند و از آنجایی که شوهر اول خدیجه مرده بوده و زنِ مرد هم مرده بوده، بی‌هیچ مراسمی خدیجه را می‌فرستند خانه شوهر. اما فردای رفتن به خانه شوهر می‌شود، شروع عذاب زندگی خدیجه.

شوهر خدیجه، با داد و فریادِ ده را روی سرش می‌گذارد که خدیجه باکره نبوده و پسماندهٔ غلام است. رسم قدیم‌ها بود که حتی دختر عقد کرده هم باید تا شب عروسی‌اش باکره می‌ماند، اگر نمی‌ماند مثل خدیجه بی‌آبرو می‌شد.

خدیجه و پدر و مادرش سرخورده و بدبخت، رسوای ده می‌شوند. کار به جایی می‌رسد که کدخدا به پدر خدیجه می‌گوید که باید از ده بروند و گرنه مردم خودشان، روزی همه‌شان را از ده بیرون می‌کنند. در این کش و دارها پدر خدیجه مریض می‌شود و چند روزی بعد می‌میرد. آقا قربون، برادر غلام که این جنجال‌ها را می‌بیند دلش تاب نمی‌آورد. به خانواده‌اش می‌گوید که می‌خواهد خدیجه را عقد کند تا این سروصداها بخوابد و نام برادرش غلام وسط معرکه نباشد، اما خانواده‌اش قبول نمی‌کنند و می‌گویند که نام دختری که لکه‌دار شد برای همیشه لکه‌دار می‌ماند. آقا قربون دست بردار نبوده و با اینکه نوزده سال بیشتر نداشته، دست به کار بزرگی می‌زند. با خدیجه و مادرِ خدیجه، بی‌خبر از همهٔ ده به تهران می‌آید. خدیجه را عقد می‌کند و سه نفری در زیرزمین خانه‌ای به سختی زندگی می‌کنند. در همان سال‌ها مادر خدیجه خانم هم می‌میرد. خدیجه می‌ماند و آقا قربونی که

مثل کوه پشتِ خدیجه بود. با سختی‌های بسیار خانه‌ای می‌گیرند و بچه‌دار می‌شوند.

حالا اکرم خانم این قصهٔ زیبای عشق و عاشقی را با همان فطرت کثیف خودش با آب و تاب و چیزهای دیگری که از خودش ساخته بود، برای در و همسایه تعریف می‌کرد. اما به قول مادرم ما خدیجه خانم را می‌شناختیم و اکرم خانم را هم خوب می‌شناختیم. این آخرین تیری بود که اکرم به خدیجه زد و کارش به جایی نرسید.

منیره رفته بود و حسین هم که داماد اکرم نشده بود. حالا نوبت اکرم بود که هرچه سریع‌تر دنبال شوهری برای زهرا باشد که به گفته خودش برای همسایه‌ها «دومادی پیدا کنم که همه دهندشون آب بیفته».

سال اول دبیرستان بودیم که روزی زهرا توی حیاط مدرسه، با لبی خندان به سمت من و مهری آمد. من و مهری که بعد از منیره، هیچ دوستی نزدیکی با زهرا نداشتیم اما خودش آمد به سمت ما و گفت: «به‌به. دختر کوچولوهای مهربون. حالتون چطوره؟»

من که حرفش برایم خنده‌دار بود، گفتم: «ما دختر کوچولو هستیم؟! حالا چی شده که خودت رو بزرگ می‌بینی و ما رو کوچولو؟»

لبخندی زد و گفت: «خب دیگه. من تا چند وقت دیگه قراره عروسی کنم و برم سر خونه و زندگیم. شماها چی؟ اصلاً خواستگار دارید؟»

خندیدم و گفتم: «نه عزیزم فقط تو خواستگار داری. ما کوچولوها حالا حالاها باید صبر کنیم شیر بخوریم تا بزرگ بشیم تا شاید یه بنده خدایی

دلش به حالمون بسوزه و بیاد خواستگاری ما. حالا بگو ببینم این شادوماد سوار بر اسب سفید رو از کجا پیدا کردی؟»
«حسن خواستگارمه؟»

مهری چشم‌هایش گرد شد و گفت: «حسن کفترباز؟»
زهره سگرمه‌هایش در هم رفت و گفت: «اوهوی... ببند دهنه رو. حسن آقا. دیگه نشنوم که بگی کفترباز که یه تو دهنی بهت می‌زنم.»
مهری سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد. زهره حرف‌هایش را ادامه داد و گفت: «حسن عاشقمه. اومدن با مامانم صحبت کردن. قراره این هفته شیرینی بخوریم. اگه همه چی جور بشه دیگه مدرسه نمیام. بیام که چی بشه؟ دیگه سرم باید با زندگی خودم گرم باشه. درس خوندن اصلاً به درد نمی‌خوره. همه‌اش علافیه.»

حرف‌هایش را زد و رفت. مهری دوباره گفت: «حسن کفترباز؟! مریم یعنی تو باور می‌کنی؟ یعنی این الان خوشحاله که حسن کفترباز اومده خواستگاریش؟ یعنی خبر نداره خانواده حسن کفترباز چه کاره‌ان و خودش هم همینطور؟»

نمی‌دانستیم بخندیم یا گریه کنیم. با خودم فکر می‌کردم یعنی این همان شاه دامادی است که اکرم خانم صحبتش را می‌کرد تا دهان همه محل آب بیفتد؟

حال و روز حسن و خانواده‌اش برای کل محله مشخص بود، اصلاً چیزی نبود که بخواهی از دهان کس دیگری بشنوی که بخواهی شک کنی که درست است یا نه.

من که از همان اتفاقی که بین حسن و منیره افتاد و باعث کتک خوردن منیره شد، از حسن بدم می‌آمد. از زهرا هم. حالا آن دو نفری که بخشی از بدبختی منیره را رقم زده بودند، می‌خواستند زیر یک سقف بروند. به خدا شک کردم. به عدالتش. این عدالت نبود. کتک خوردن‌های منیره تقصیر حسن و زهرا بود.

حسن که مزاحم ما شده بود و منیره او را ضایع کرده بود و زهرا که خبر را به گوش خانواده رسانده بود تا باعث شود منیره کتک بخورد. من از خدا عدالت می‌خواستم. این عدالت نبود که منیره آواره شود و حسن و زهرا به خوشی زیر سقفی با هم سر کنند اما زندگی بازی‌های زیادی داشت که با اتفاق افتادنش به عدالت خدا رسیدم.

یک هفته بعد توی محل پیچید که حسن و زهرا شیرینی خورده‌اند. در و همسایه هم مثل ما از شنیدن خبر تعجب می‌کردند. خانواده حسن گفترباز را همه محله که هیچ، همه منطقه می‌شناختند. پدرش مواد فروش بود و البته پولدار بودند و بزن بهادر. اصلاً خوشنام نبودند. هر کس به خانه آن‌ها رفت و آمد می‌کرد، همسایه‌ها به چشم بد نگاهش می‌کردند. آرزوی همه همسایه‌ها این بود که روزی حسن گفترباز و خانواده‌اش از محل ما بروند و حالا نه تنها نرفته بودند که حتی جایشان را محکم‌تر هم کرده بودند.

بعد از خبر شیرینی خوردن، زهرا همچنان به مدرسه می‌آمد که برایمان عجیب بود. روزی خودش به سمت ما آمد. قبل از اینکه حرفی بزند گفتم: «پس چی شد؟ قرار بود که بری سر خونه و زندگیت.»

زهره گفت: «نشد که نیام. حسن گفت باید درست بخونی. خودش هم رفت ژاپن. گفت یه سالی اونجا کار می‌کنم که وقتی برگشتم یه خونه اندازه قصر برات بخرم و...»

شده بود عین مادرش. پر حرف و چرندگو. من و مهری دلمان خوش بود که دیگر در دبیرستان او را نمی‌بینیم، ولی طور دیگری قصه رقم خورد. حسن کفترباز رفت که وقت آمدن، قصری برای زهره بخرد، ماشینی آخرین مدل زیر پایش بیندازد، سفر خارجه ببرش و...

یک سال گذشت و از برگشتن حسن کفترباز خبری نشد. دو سه ماهی دیگر هم گذشت و باز هم خبری نشد تا اینکه دوباره با صدای اکرم خانم من و پدر و مادر به کوچه کشیده شدیم.

همسایه‌های دیگر هم دم در آمده بودند. اکرم خانم چادر به کمر بسته بود و با مادر حسن کفتر باز بگو مگو می‌کرد.

«دو ساله شیرینی دختر من رو خوردید حالا می‌گید حسن بی‌حسن؟ مگه مملکت صاحب نداره؟ ایهاالناس اینا چی می‌گن آخه؟ قبلاً مردا حرف می‌زدند خودش سند بود حالا که شیرینی خوردید و دو تا امضا هم رد و بدل شده، قبولش ندارید. یعنی چی که حسن نمی‌خواد برگرده؟ اصلاً نمی‌خواد برگرده هم به درک. بیاد دست زهره رو بگیره با خودش ببره ژاپن. نمی‌تونه بیاد هم به درک، راه جلوی پامون بذاره خودمون زهره رو می‌فرستیم اونجا پیشش.»

مادر حسن گفت: «ببند دهنت رو زنیکه نفهم. ما از اولش هم راضی به دختر تو نبودیم. دختر قحطه که بیایم سراغ دختر تو؟ حسن بی‌عقل پاش

رو کرد تو یه کفش که فقط زهرا. حالا رفته اون سر دنیا چهارتا دختر ترگل ورگل دیده و فهمیده زهرای شما همچین تحفه‌ای هم نیست. آره عزیزم زیپ دهنه رو بکش برو خونهات بشین. نذار بی‌آبروت کنم. حسن یه روز برام تعریف کرد که زهرا تو کوچه بهش نامه داده که با هم قرار بذارن یه جای خلوت... حسن من مرد بود و گفته من عقدت می‌کنم. دهنم باز بشه باز هم دارم بگم برات. می‌خواهی بگم؟»

مادر حسن بدلِ سختی به اکرم زده بود، اکرمی که برای همه داستان می‌ساخت یا داستان مردم را بدتر از آنچه بود، برای همه تعریف می‌کرد، حالا کسی بدتر از خودش جلوی سبز شده بود و در محل آبرویش را می‌برد. اکرم که می‌دانست حریف پتیارگی مادرِ حسن نمی‌شود، با ناله و نفرین به خانه رفته بود. همه مردم محل، سر از خانه بیرون کرده بودند الا خدیجه خانم. به در بسته خانه‌شان نگاه کردم و به یاد گریه‌هایش از دست اکرم افتادم. انگار دلم خنک شده بود که کسی انتقام خدیجه را از اکرم گرفته است.

قصه به همین جا ختم نشد. زهرا را بعد از این معرکه، باز هم در مدرسه می‌دیدیم اما دیگر مثل روزهای قبل با پوزخند به ما نگاه نمی‌کرد و مثل قهرمان‌ها جلویمان راه نمی‌رفت یا با ما دیگر حرفی از اینکه حسن‌جانش چه کارهایی قرار است برایش بکند، برای ما تعریف نمی‌کرد.

کاخ رویاهایش فرو ریخته بود. توی حیاط مدرسه می‌نشست و به جایی خیره می‌شد. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. هر روز لاغرتر می‌شد و منزوی‌تر.

رفته رفته مدرسه آمدن‌هایش چندروز یکبار شد و بعد دیگر مدرسه نیامد. خبرش توی محل پیچید که کارش به دکتر و روانپزشک کشیده و قرص می‌خورد و بیشتر روز را در خواب بود.

اکرم خانم کسی نبود که کوتاه بیاید. منتظر بودم تا ببینم حرکت بعدی‌اش چیست. دو سه ماهی نگذشته بود که دوباره صدای دایره دمبک از خانه‌شان بلند شد که چه خبر شده؟ دوباره شیرینی خوران زهرا بود با پسری که ماشین هم داشت و برای خودش کاسب بود البته آنطور که آن‌ها می‌گفتند. بعد کار اکرم خانم این بود که از دامادش جلوی در و همسایه صحبت کند و از خوبی‌هایش بگوید. خوبی‌هایی که کسی ندیده بود و همه فقط از زبان اکرم خانم می‌شنیدند.

اما این هم به جای خوبی ختم نشد. بعد از عقدشان، محله ما پر بود از دعوای داماد و خانواده اکرم. همه فهمیدند که اکرم برای اینکه پسر را راضی کند که خواستگاری دخترش بیاید، برای او وادتی تهیه کرده که کار کند. پسر هم طماع‌تر از این حرف‌ها بود. نه تنها کار نمی‌کرد که خرج ماشینش را هم از اکرم خانم می‌خواست.

این زیاده خواهی‌اش اکرم خانم را دیوانه می‌کرد. این کشمکش‌ها باعث شده بود که دیگر اکرم خانم مثل قدیم‌ها در محل پیدایش نشود. زهرا هم که بار دوم بود از زندگی مشترک خیری نمی‌دید، بیمار و بیمارتر می‌شد. حالا هم که مهری خبر می‌دهد که دیوانه زنجیری شده و تیمارستان بستری است. یاد روزی افتادم که از منیره پرسیدم: «دوربین برای چی خریدی؟»

خندید و گفت: «خریدم تا اون روزی که خدا تقاص من رو از اکرم و دخترش زهرا می‌گیره، این دوربین رو داشته باشم که عکس‌شون رو بگیرم.»

در دلم گفتم: «کجایی منیره؟ کجایی که با دوربینت بیای و از حال و روز اکرم و زهرا عکس بگیری؟»

به مهری می‌گویم: «می‌شه واسه زهرا کاری کرد؟»
مهری با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کند و نیم‌نگاهی هم به جلو دارد که تصادف نکند.

«تو به فکر زهرایی؟!»

«آره. هم به فکر منیره و هم به فکر زهرا.»

کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «به نظرم می‌شه به همه مردم دنیا کمک کرد. اما وقتی می‌شه به امثال زهرا کمک کرد که اول خانواده‌اش رو بشه درست کرد که این یه کار نشدنی! یعنی در توان من و تو نیست؛ اعظم خانم رو گفتم که الان هم خودش و هم شوهرش خانه سالمندان هستن. حالا زهرا رو کمک کنیم و برگرده خونه؟ کدوم خونه عزیز من؟ فرض کن که خونه‌ای هم باشه و دوباره زهرا برگرده اونجا! شک نکن حتماً با کارهایی که اکرم می‌کنه باز هم راهی تیمارستان می‌شه؛ بعضی آدم‌ها هیچ‌وقت عوض نمی‌شن مریم.»

ناامید نگاهش می‌کنم. درست می‌گوید. تا وقتی که بستر یک خانواده درست نباشد، کمک کردن ما چه فایده‌ای دارد؟ دیگر خانواده‌ای نمانده بود که زهرا بخواند برگردد آنجا.

مهری من را سر کوچه پیاده می‌کند و می‌رود و قول می‌دهد که فردا بیاید تا با هم برای پیدا کردن منیره به آدرسی که داریم، برویم. وارد خانه می‌شوم. ساکت و سوت و کور است. همسرم برای همایشی دعوت شده به اصفهان. پسر هم که دانشگاه است در شهری دیگر. از این که خانه خلوت است کمی دلم می‌گیرد و از طرفی هم خوشحالم که در این وضعیت، کسی خانه نیست و می‌توانم با خودم خلوت کنم. گاهی خلوت است که انسان را نجات می‌دهد که به آشفتگی نرسد.

دوست دارم با خودم خلوت کنم و باری دیگر تمام زندگی‌ام را مرور کنم. زندگی پر فراز و نشیبی که هم برای منیره، هم برای زهرا، هم برای من و هم برای مهری سخت بود.

سختی‌های زندگی برای همه هست، اما مهم این است که با این سختی‌ها چگونه برخورد کنیم، چگونه تصمیم بگیریم و پایان کار به کجا ختم شود. یاد حرف مادرم می‌افتم که همیشه می‌گفت: «هرکسی رو که دوست داری براش دعا کن که عاقبت بخیر بشه. ما نمی‌تونیم سختی‌ها و دردهای زندگی رو از کسی دور کنیم. این چیزها توی زندگی همه هست اما عاقبت به خیری یعنی اینکه یه روزی همه این‌ها تموم بشه و آدم به زندگی خوبی برسه.»

بی‌آنکه لباسم را عوض کنم روی مبل می‌نشینم. به یاد روزهای تلخ و شیرین زندگی‌ام می‌افتم. راستی چرا زندگی‌ام آنقدر شیرین شد و یکباره چرا آنقدر تلخ شد؟

شیرینی‌اش آمدن امیر به زندگی‌ام بود. چند ماه بعد از عروسی منصوره، خانواده امیر به خواستگاری آمدند. من گیج بودم و مبهوت. نمی‌دانستم چه تصمیمی بگیرم. شب خواستگاری درباره هرچه که صحبت شد، هر دو خانواده به توافق رسیدند تا اینکه رسید به این صحبت که گفتند، امیر در اصفهان هم درس می‌خواند و هم کار می‌کند و زندگی‌اش را آنجا راه انداخته. بعد از این حرف سکوت سنگینی در خانه حکم‌فرما شد. می‌دانستم که پدرم موافق نخواهد بود.

پدرم گفت: «اصلاً فکرش و هم نکنید که من بذارم مریم از من جدا بشه. درسته که دو تا دختر دیگه هم دارم و یکی شون هم شهر دیگه‌ای زندگی می‌کنه ولی مریم رو نمی‌ذارم از من و مادرش دور بشه. این تنها شرط ماست.»

خانواده امیر آنقدر من را دوست داشتند که حاضر بودند هر شرطی را قبول کنند تا من عروس‌شان بشوم. این را که امیر تهران بیاید یا اصفهان بماند گفتند خودشان حل خواهند کرد که به سلیقه ما باشد. روزهای خوش شروع شد. سال آخر دبیرستان بودم. دنیایم متفاوت شده بود. امیر همان مردی بود که دوست داشتم در زندگی‌ام داشته باشم.

نتیجه خواستگاری هم این شد که تا پایان درس من صبر کنند تا دیپلم بگیرم و بعد عقد و عروسی را راه بیندازیم. تا آن زمان من و امیر اجازه داشتیم که همدیگر را ببینیم و بیرون برای تفریح و گردش برویم. روزهای خوشی که همیشه در ذهنم مرور می‌شود.

خوشی‌ها و ناخوشی‌ها رفته رفته خودشان را با هم نشان می‌دادند. اولین زهر تلخ زندگی را وقتی چشیدم که با خواهرها و شوهرهایشان و بچه‌هایشان در خانه همگی دور هم جمع بودیم و صحبت جهاز من شد. من به اتاقم رفتم تا پدر و مادرم هر تصمیمی که گرفته بودند، به راحتی به زبان بیاورند و حضور من باعث نشود که چیزی بیش از آنچه باید به زبانشان بیاید. مشغول کتاب خواندن بودم که صدای غرغر کردن محبوبه خواهر بزرگم را شنیدم.

«باباجون ای کاش بین بچه‌ها تفاوتی فرق نمی‌داشتی. پولی که برای جهاز مریم گذاشتی برابر با پول جهاز ما دو تا دختره. خداییش چرا انقدر بین ما فرق می‌ذارید؟»

نرگس خواهر دیگرم گفت: «والا من هنوز سرکوفت چیزهایی رو می‌خورم که توی جهیزیه‌ام نبود.»

پدرم که صدایش می‌لرزید به گوش رسید و گفت: «نرگس توی جهیزیه تو چی کم بود بابا؟ جهیزیه‌ای رو که برای تو و محبوبه گذاشتم، کی تا حالا به دخترهاش داده؟ انقدر نمک‌نشناس نباشید. مریم بچه آخره. انقدر حسود نباشید.»

محبوبه گفت: «نه بابا نرگس حرف بیخود می‌زنه. حرف ما اینه که چرا انقدر بین بچه‌ها تفاوتی فرق می‌ذاره بابا؟ انقدر مریم رو لوس نکنید. دیگه داره می‌ره سر خونه و زندگیش. یه کم ولش کنید به حال خودش تا روی پاهاش وایسه.»

نرگس گفت: «آره من حرف بیخود می‌زنم. تو درست می‌گی. الان چیزهایی که برای مریم لیست کردن رو من داشتم؟ بیا خودت نگاه کن دیگه. خود تو هم نداشتی.»

مادرم که همیشه حامی‌ام بود وسط حرف‌ها پرید و گفت: «شماها انگار حواستون نیست که پول جهاز مریم چرا باید بیشتر از شماها باشه. بعدش هم چیزهایی که برای مریم می‌خوایم بخریم اصلاً زمان عروسی شما توی بازار نیومده بود.»

پدرم گفت: «نه فاطمه جان. اینا اصلاً حواستون نیست که مریم...»
باقی حرف‌های پدر را نشنیدم. صدایش را آرام‌تر کرده بود. از خودم پرسیدم اصلاً حواس‌شان نیست که من چی؟ کنجکاو شدم و گوشم را به در چسباندم، اما صداها دیگر واضح نبود. گنگ و مبهم. انگار چیزی در میان بود که من از آن خبر نداشتم.

حوصله ماندن در اتاق را نداشتم. سحر دختر محبوبه در حیاط مشغول بازی بود، بهتر دیدم که بروم حیاط. از اتاق بیرون رفتم. قیافه خواهرها نشان می‌داد که از چیزی دلخور هستند. احمد و مصطفی شوهرهایشان که اصلاً جرات نداشتند جلوی پدر حرفی بزنند چه برسد که بخواهند دربارهٔ جهیزیۀ من اظهارنظر هم بکنند.

به حیاط رفتم. سحر مشغول جابه جا کردن گلدان‌های توی حیاط بود.
«سحر داری چه کار می‌کنی؟»

«دارم گلدون‌ها رو می‌چینم. یه کم سلیقه داشته باش دیگه. یه شکل و فرمی بهشون بده. الان که داری عروس می‌شی باید با سلیقه هم باشی دیگه. بیا یه کمی کمک کن.»

«من کاری بهشون ندارم. هرجوری بابا دلش بخواد انجام می‌ده. به نظرم اول از بابا اجازه می‌گرفتی بد نبود. یه وقت‌های که می‌بینم من به گلدون‌ها دست می‌زنم می‌گه دست نزن. فقط خودم.»

«نترس دخترِ بابایی. از بابا جون اجازه گرفتم. خودش گفت برو توی حیاط و سروسامونی به گلدون‌ها بده.»

فهمیدم که پدر این را گفته که زمان صحبت دربارهٔ جهیزیه در خانه نباشد. گلدانی را بلند کرد که به طرف دیگر ببرد. زیر پایش خیس بود. یک لنگش به هوا رفت و به پشت روی زمین افتاد. گلدان یک متر آن طرف‌تر با صدای بلندی روی موزائیک حیاط فرود آمد. اولین کسی که خودش را به حیاط رساند بابا بود که از دور فریاد می‌زد و می‌آمد و می‌گفت: «مریم... مریم... مریم...»

تا به حیاط رسید، گفتم: «من خوبم بابا. من خوبم. چیزیم نیست. سحر خورده زمین.»
محبوبه و نرگس هم به حیاط رسیدن. پدر با دیدن من گفت: «خدا رو شکر.»

محبوبه گفت: «آره خدا رو شکر که تو چیزیت نشده، اما اینکه سحر یه وقت چیزیش شده باشه به درک. نه بابا؟ همینه دیگه. واقعاً هم خدا رو شکر

مریم زمین می خورد و گرنه معلوم نبود چه حرفایی به ما می زدی که خانم خانما زمین خورده.»

سحر را از روی زمین بلند کردم. با اینکه خیلی پرسروصدا به زمین خورده بود، اما مشکل خاصی نداشت و روی پاهایش ایستاد. پدر جواب حرف محبوبه را نداد. همگی توی حیاط جمع شده بودیم.

پدرم گفت: «با خواهرها حرف زدم. گفتم الان که عیده و همه اینجا هستن کمک کنن که جهازت رو جمع کنی. دیگه امسال که دیپلم می گیری و ایشالا می شه تابستون عقد و عروسی رو برگزار کرد.»

خواهرها حرفی نزدند. نرگس گفت: «بابا از خودت حرف درمیاری؟ من که باید برگردم گلپایگان و محبوبه هم خودش می دونه و خودش. اما من نمی تونم برم دنبال جهیزیه.»

پدر خیره نگاهشان کرد و به اتاقش رفت. حسی به من می گفت که امیدی به خواهرها نیست. البته می شد که با مادر و پدر هم برای خرید رفت ولی آنقدرها توان نداشتند که در بازار پا به پای من بیایند که خرید کنیم. مگر من چه کار کرده بودم که یکباره خواهرها باید اینطور رفتار می کردند. بدون آنکه به مادر بگویم، خودش به من گفت که برای جهیزیه با هم خواهیم رفت و رفتیم. روزهای عید را به خرید رفتیم و بهترین جهیزیه را خریدیم و در اتاقم گذاشتیم. همه این خریده ها با نگاه چپ چپ خواهرها می گذشت اما حرفی نمی زدند و حرفی نمی زدم. نرگس که گفته بود می خواهم برگردم گلپایگان، هنوز بود و اما دریغ از یک کمک.

شبی قبل از خواب مادر در آشپزخانه مشغول شست و شو بود. به بهانه آب خوردن به آشپزخانه رفتم؛ آب خوردم و نگاهی به مادر کردم.

«چیه مریم جون! چیزی می‌خوای بگی؟»

«آره مامان! اما نمی‌دونم بگم یا نه؟»

«آره عزیزم بگو! چرا نگوی؟»

«چرا یه دفعه خواهرها رنگشون عوض شده؟ چرا یه جور دیگه رفتار می‌کنن؟ مثلاً چند وقت دیگه عروسی منه! چرا اینا لب و لوجه اشون آویزونه؟ من کار بدی کردم؟ خب من هم دارم مثل اون‌ها ازدواج می‌کنم دیگه! دلم خوش بود که اون‌ها هم خوشحال می‌شن ولی انگار اشتباه کردم.»

«بد به دلت نیار. دیدی که بابات از بچگی تو رو بیشتر از همه دوست داشته. من همیشه بهش می‌گفتم که بین بچه‌ها تفرق‌نذار، اما بابات گوش نمی‌ده. حالا هم اینا از اینکه باز هم بیشتر به تو توجه می‌کنه دلخورن. چیز خاصی نیست به خدا. اون‌ها هم ته دلشون خوشحالن که تو داری سروسامون می‌گیری. کدوم خواهری بدِ خواهر خودش رو می‌خواد؟ این حرف‌ها رو زن.»

«اما به نظرم خود این حسادت‌ها چیز خاصی. من خواهرشونم. این حرفا

یعنی چی؟»

«این حرفا توی همه خونواده‌ها هست دخترم. انقدر بهش فکر نکن. به فکر زندگیت باش. به فکر خودت و امیر. حتی به من و بابات فکر نکن. از همین حالا این چیزها رو تمرین کن. توی زندگی هزارتا اتفاق می‌افته که

باید چشم‌ت رو ببندی و رد بشی. جوری رد بشی و بهش فکر نکنی که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده.»

مادر را بغل کردم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. بغض گلویم را گرفت. او هم دستش را دور من حلقه کرد. گفتم: «مامان اگه من برم چه کار می‌کنی؟»

مادر خندید و گفت: «بری؟ کجا بری؟ عباس آقا توی فکره که توی همین محل یه خونه برای تو و امیر بخره. راه دوری نمیری. تنگ دل خودمی.»

روز سیزده به در شد و قرار شد همه خانواده ما با خانواده امیر به تفریح برویم. اشرف خانم بیشتر از همیشه قربان صدقه‌ام می‌رفت و این بیش از توجه پدر، خواهرهایم را اذیت می‌کرد.

توی شلوغی و برو بیای خانواده، با امیر خلوت کردیم و قدم زنان به سمتی رفتیم و در هوای بهاری حرف زدیم. برنامه‌ها چیدیم و از خواسته‌هایمان گفتیم. هر روز علاقه‌ام به امیر بیشتر می‌شد. به حرف‌هایم خوب گوش می‌داد. نظرش را ساده بیان می‌کرد و خواسته‌اش را صادقانه می‌گفت که چه انتظاری از من و زندگی دارد. نگاهش به زندگی و برنامه‌هایش برای زندگی را دوست داشتم.

امیر پرسید: «مریم چرا جواب نامه من رو ندادی؟»

خندیدم و گفتم: «ترسم این بود که روز خواستگاری بپرسی که خدا رو شکر نپرسیدی.»

«خب حالا پرسیدم. جواب بده.»

«جوابی ندارم. دوست نداشتم جواب بدم.» و قهقهه‌ای زدم.

«نه جدی می‌خوام بدونم. چرا جواب ندادی؟»

«واقعیتش نامه‌ات رو به بابا نشون دادم. خیلی خوشحال شد. اصلاً ناراحت نشد. بهم گفت خب کسی عاشقته و این خوبه اما جواب نامه رو نده. بذار فکر کنه که دوستش نداری و بعد ببین که باز هم میاد سراغت یا نه. منم به حرف پدرم گوش کردم.»

امیر لبخندی زد و گفت: «خیلی جالب بود، ولی به این فکر نکردی که همه اون روزها من داشتم دیوونه می‌شدم؟ هزارتا فکر کردم. گفتم شاید نامه رو پیدا نکرده باشی و کسی دیگه پیدا کرده باشه. واقعاً به این چیزها فکر نکردی؟»

«چرا. همه اون روزها به همین چیزها هم فکر می‌کردم، اما حرف پدرم درست بود. اگه دوستم داشتی باید سراغم می‌اومدی دیگه.»

«دیدی که اومدم.»

«دیدی که من هم بله گفتم. حالا حرفت چیه؟»

امیر قهقهه‌ای زد و گفت: «هیچی به خدا. فقط می‌خواستم بدونم که چرا جواب ندادی.»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «شاید باور نکنی. اما از بچگی فقط به تو فکر می‌کردم. خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. همیشه عاشقت بودم.»

«خب خوشحالم که با کسی می‌خوام زندگی بکنم که عاشق منه. وقتی عشق وسط باشه، زندگی راحت‌تره. سختی توی همه زندگی‌ها هست اما با عشق راحت‌تر می‌گذره.»

وقتی دوباره به جمع خانواده برگشتیم، مشغول سفره انداختن بودند. عباس آقا پدر امیر به من اشاره کرد که کنارش بنشینم و نشستم. گفت: «خب مریم جان، امسال که دیپلم هم می‌گیری به سلامتی. ببینم واسه کنکور هم درس می‌خونی یا نه؟ دوست داری که دانشگاه بری؟»

«بله. خیلی دوست دارم. البته اگر از نظر شما مشکلی نباشه.»

«از نظر ما؟ نظر ما اصلاً مهم نیست. ما می‌خوایم بدونیم عروسمون چی دوست داره که همون رو انجام بدیم. واسه همین ازت می‌پرسم. پس ایشالا امسال خب بخون که هم امتحان آخر سال رو خوب بدی و هم کنکور رو.»

اشرف خانم گفت: «فکر نکنی که ما مثل بعضی خانواده‌ها بهت می‌گیم برو دکتر شو یا مهندس شو. هرچی دوست داری بخون. ما به امیر هم اجبار نکردیم که چه کار بکنه و چی بخونه و نخونه. شما جوون‌ها ماشالا بهتر و بیشتر از هر کسی صلاح خودتون رو می‌دونید. ما که دیگه قدیمی هستیم اصلاً نمی‌دونیم توی دانشگاه‌ها چی درس میدن.»

خواهرها شاهد این گفتگو بودند که محبوبه گفت: «مریم خانم بلند شو یه تکونی به خودت بده. تو هم یه چیزی توی سفره بذار. نرگس تو هم یه تکونی بخور.»

احمد شوهر محبوبه گفت: «صبر کن حالا داره سؤال جواب می‌شه. هنوز تموم نشده.»

پدرم اخم کرد و براق شد به صورت احمد. احمد که فهمید حرف بی جایی زده، خودش را مشغول موج رادیویی کرد که به دست گرفته بود. احمد تنها فردی در خانواده ما بود که پدرم هیچ وقت از او خوشش نمی آمد. حراف بود و بد دهن. اما با مصطفی شوهر نرگس بد نبود. گاهی می گفت و می خندید اما با احمد هرگز.

گاهی حتی به دهنش می آمد که در خلوت، فحشی حواله احمد کند و بگوید مرتیکه قرمساق. خیلی دوست داشتم تا بدانم دلیل این تنفر پدر از احمد چیست. هر وقت هم از مادر یا خواهرها می پرسیدم جوابی نمی دادند. بعد از ناهار پدر به من اشاره کرد که از جمع جدا شویم و کمی قدم بزنیم. دورتر درخت بلند و قطوری بود که زیبایی اش همه را محسوس می کرد. پدر به نزدیک درخت رفت. سر بلند کرد و به سرسبزی درخت نگاه کرد. به تنه درخت دست کشید. تنه درخت پر از یادگاری های کنده کاری شده بود. یادگاری هایی که مثل زخم روی تنه آن نشسته بود. پدرم دستی روی یادگاری ها کشید و گفت: «ببین احمق ها چه کار کردن با این درخت. چقدر بی عقل!»

گفتم: «آره. آدم دلش به درد میاد. برای یه لحظه دلخوشی خودشون، درخت رو زخمی کردن.»

پدر گفت: «ولی به این درخت نگاه کن. عین خیالش نیست که چه زخم هایی بهش زدن. سرسبز و سرپاست.»

پدر برگشت و به من نگاه کرد. فهمیدم همان لحظاتی است که پدر می‌خواهد درس‌های بزرگ زندگی به من بدهد. دیگر آن لحظه‌ها را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که باید سکوت کنم تا پدر حرف بزند.

«همه آدم‌ها مثل این درخت، در طول زندگیشون زخم می‌خورن. درخت‌هایی که بخوان به این زخم‌ها فکر کنن، زود از بین می‌رن. شکسته می‌شن، نابود می‌شن. تو یادت باشه که مثل همین درخت باشی توی زندگیت. هر کی بهت زخم زد عین خیالت نباشه. رشد کن و به آرزوت برس. سرسبز باش. همین که سرسبز باشی و ایستاده، همه آدم‌هایی که بهت زخم زدن، شرمنده می‌شن. نابود می‌شن وقتی که سرسبزی تو رو می‌بینن. فهمیدی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «بله.»

روز سیزده به‌در، باز هم صحبت روز عقد و عروسی شد که تاریخی تعیین کنیم. خواهرها یک کلام هم حرف نزدند و نظری ندادند. دیگر به من ثابت شد که نباید از طرف خواهرها امیدی به حمایت داشته باشم. قرار و مدارها همه شد برای ماه مرداد، که هم دیپلم را گرفته باشم و هم کنکور را داده باشم. دیگر روزهایم شده بود مثل رویاهای شیرینی که همیشه روی آن گام برمی‌داشتم. بیشتر از هر سالی درس می‌خواندم و بیشتر از هر سالی امیدوار بودم.

امتحانات خرداد شروع شد و هر کدام را به راحتی پشت سر می‌گذاشتم تا رسیدم به آخرین امتحان. صبح که از خواب بیدار شدم به آشپزخانه رفتم.

برعکس همه روزها مادر در آشپزخانه نبود و بابا مشغول صبحانه درست کردن بود. تعجب کردم.

گفتم: «سلام بابا.»

«سلام دختر گلم. خوبی؟»

صدای پدر کمی می‌لرزید. گفتم: «بابا خوبی؟ مامان کجاست؟»

«آره بابا خوبم. مامان سرش درد می‌کنه گفت من صبحانه درست کنم.

خواایده. نگران نباش.»

دست‌های پدر می‌لرزید. نگاهش مثل هر روز نبود. سعی می‌کرد چیزی را مخفی کند. با خودم فکر کردم که شاید با مادر سر مسئله‌ای جرو بحث کرده باشد و میانشان شکرآب شده. صبحانه را خوردم و به مدرسه رفتم. آخرین امتحان بود و من و مهری درباره کارهایی که بعداً می‌خواستیم انجام بدهیم، حرف زدیم. امتحان خیلی سختی نبود. با اینکه کارنامه نگرفته بودیم اما مطمئن بودیم که دیگر قبول می‌شویم. بیشتر به فکر کنکور بودیم تا اینکه شاید درسی را تجدید شده باشیم.

وقتی امتحان تمام شد به حیاط مدرسه رفتم. منتظر مهری ماندم که بیاید و با هم برگردیم به خانه. همین که در حیاط مدرسه منتظر بودم تا مهری هم بیاید، ماشین پدر را دیدم که جلوی مدرسه رسید. تعجب کردم. پدر دیگر بعد از ورودم به دبیرستان، اجازه داده بود که من و مهری با هم به مدرسه برویم.

حالا آمده بود جلوی مدرسه آن هم روز آخر مدرسه و در پایان آخرین امتحانم. از ماشین پیاده نشد. انگار منتظر بود که من از مدرسه بیرون بروم.

مات و مبهوت مانده بودم. دلشوره عجیبی سراسر وجودم را گرفته بود. مهری هم از راه رسید و با هم از مدرسه خارج شدیم. مهری هم از دیدن پدرم تعجب کرد. پدر پیاده شد و سلام کرد. تا به آن زمان چهره پدر را آنقدر گرفته و غمگین ندیده بودم. چشم‌هایش انگار پیاله اشک بود که هر لحظه می‌خواست فرو بریزد. سوار ماشین شدیم. پدر حرفی نمی‌زد. شاید صلاح می‌دید که جلوی مهری حرفی نزند اما من طاقت رسیدن تا خانه را نداشتم. پرسیدم: «بابا اتفاقی افتاده؟»

بابا نگاهی به من کرد و گفت: «آره بابا اتفاقی افتاده. یه اتفاق بد، اما باید قوی باشی.»

به نفس نفس افتادم.

«چی شده بابا.»

«فا... فاطمه...»

«مامان؟... مامان چی شده بابا؟...»

«مامان رفت... دوباره بی‌مادر شدی...»

محکم روی ترمز زد و دیگر نتوانست رانندگی کند. سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و های‌های گریه کرد. بی‌هیچ حسی، منگ شده و گیج به پدر نگاه می‌کردم. باورکردنی نبود. مادر که مشکل خاصی نداشت. چطور می‌شد که یکباره چنین اتفاقی بیفتد. چرا پدر می‌گفت دوباره بی‌مادر شدی؟ وقتش نبود که این سؤال را بپرسم اما حرف پدر خیلی برایم عجیب بود.

به خانه که رسیدم، پارچه‌ای سیاه بالای در خانه زده بودند و خانه شلوغ بود. صدای قرآن در فضا می‌پیچید. همیشه به این فکر می‌کردم که وقتی که من از آن خانه بروم، پدر و مادرم چه حال و روزی خواهند داشت اما هیچ‌وقت به این فکر نکرده بودم که اگر یکی از آن دو در این خانه نباشند چه خواهد شد. اصلاً برایم باورکردنی نبود که روزی برسد که مادر یا پدر در این خانه نباشند. وارد حیاط خانه که شدم محبوبه و نرگس چپ چپ نگاهم می‌کردند. نمی‌دانم چرا اما بهانه خوبی بود که دوباره بخواهند به من بپزند. اگر پدر نبود حتماً مرگ مادر را هم گردن من می‌انداختند. امیر هم همراه پدر و مادر و برادرش برای تسلیت به خانه ما آمده بودند. گیج‌تر از آن بودم که بخواهم حتی سلامی بکنم.

خرداد، مادر رفت و این اولین دردِ بزرگ آن سال بود و نمی‌دانستم که دنیا چه دردهای بزرگ دیگری را برایم تقدیر کرده. دردهایی که تحمل‌شان کار آسانی نبود و نیست. بعد از رفتن مادر طبیعی بود که حال و روز همیشگی را نداشته باشم. منزوی و گوشه‌گیر شدم.

تا امتحان کنکور تقریباً درس نخواندم اما نزدیکی‌های کنکور، امیر از من خواست که حواسم را جمع کنم و کلی دلداری داد که حتماً کنکور را بدهم. قبل از فوت مادر آنقدر درس خوانده بودم که نخواندن درس در آن مدت هم باعث نمی‌شد که قبول نشوم. کنکور را که دادم، دیگر چهلم مادر هم گذشته بود. صحبت‌های عقد و عروسی دوباره شروع شد.

به پدر گفتم: «بابا، بهتر نیست که تا سال مامان صبر کنیم؟»

پدرم گفت: «تا سال؟ نه مریم جان چی می‌گی؟ یک سال دیگه کو تا برسه. در کار خیر که نباید انقدر تعلل کرد.»

گفتم: «نمی‌دونم... با خودم فکر کردم شاید خواهرها راضی نباشن که انقدر زود بعد از رفتن مامان بخوان با عقد و عروسی من رو به رو بشن.»

پدر گفت: «نه. خیالت راحت. اونا هم با این مسئله مشکلی ندارن. یعنی غلط می‌کنن اگه بخوان مشکلی داشته باشن. هفته دیگه عقد کنید. خواهرها که نیومدن زیر پروبالت رو بگیرن لااقل این یه ماه با امیر عقد باشید که رفتن و اومدنن دیگه مشکلی نباشه. با امیر دیگه خودت برو باقی وسایل جهیزیه رو بخر. اصلاً نگران پولش نباش. هرچی که باشه مشکلی نیست.»

«باشه بابا. هرچی شما بگی.»

حس کردم چهره پدر در هم است و از چیزی رنج می‌کشد. پرسیدم: «بابا حالتون خوبه؟ کمی رنگتون پریده.»

بریده بریده گفت: «والا... والا یه مدتی... مدتی که دلم درد می‌کنه... نگران نشو... چیز خاصی نیست... بیشتر از غم نبوده فاطمه است. چایی نبات که می‌خورم خوب می‌شه.»

همین را گفتم، اما می‌دانستم که این دردی نیست که بخواهد با چایی نبات خوب شود.

گفتم: «بابا بیا بریم یه چکاپ کنیم. ضرر که نداره. حالا هم که کار خاصی نداریم.»

«نه بابا جون. چکاپ لازم نیست. یکی دو روز دیگه سر می‌کنم اگر دیدم بیشتر شد دردش حتماً می‌رم دکتر. نگران نباش.»

قبول کردم و چیزی نگفتم. پدر لباس پوشید و گفت: «من می‌رم بیرون قدمی بزنم و برمی‌گردم.»

چند دقیقه‌ای بود که پدر رفته بود و زنگ خانه به صدا در آمد. رفتم و در را باز کردم. امیر بود. سلام کرد و آمد داخل حیاط.

«بابا خونه است؟»

«نه رفته بیرون. رفت یه قدمی بزنه و برگرده.»

«پس هیشکی خونه نیست؟»

«نه فقط منم و تو.»

لبخندی زد و گفت: «پس چه فرصت خوبی؟»

خندیدم و گفتم: «چه فرصت خوبی؟! مثلاً می‌خوای چه کار کنی؟»

گفت: «یه فرصت خوب که بغلت کنم.»

گفتم: «آره؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟ فکر کردی من الان با شوق و ذوق

میام بغلت؟»

قهقهه‌ای زد و گفت: «ای بی‌ذوق. ولی واقعاً دارم واسه در آغوش کشیدنت

لحظه شماری می‌کنم.»

گفتم: «ما که این همه صبر کردیم. باز هم صبر می‌کنیم که دیگه بدون

اشکال و گناه باشه.»

به فکر رفت و گفت: «هرچی بیشتر می‌شناسمت بیشتر عاشقت می‌شم. از پدری مثل عزیز آقا، دختری مثل تو اصلاً دور از انتظار نیست. واقعاً به خودم تبریک می‌گم.»

«به خودت تبریک می‌گی؟ واسه چی؟»
 «واسه اینکه بهترین دختر دنیا رو انتخاب کردم. واسه سلیقه خوبی که دارم.»

خندیدم و گفتم: «خوبه یه کم خودت رو تحویل بگیر. از خودت یه کم تعریف کن.»

«خب دیگه از خوبی‌هام هرچی بگم کم گفتم. اما به خوبی‌های تو که نمی‌رسه.»

«خب حالا بسه شیرین زبونی. چه کار داشتی که اومدی؟»
 «عجب! خب اومدم عشقم رو ببینم دیگه. آدم واسه دیدن عشقش که نباید قبلش هماهنگ بکنه.»
 «چرا قبلش باید هماهنگ می‌کردی دیگه. همینطوری می‌ای که چی بشه؟»

«ببخشید عشقم. شما منشی داری که قبل اومدن باهاش هماهنگ کنم؟»
 «بس کن امیر. واقعاً کاری داشتی اومدی؟»
 «والا من که این روزها هرچیزی رو بهونه می‌کنم که پیام اینجا و تو رو ببینم اما واقعیتش پدرم و پدرت با هم صحبت کردن که گویا هفته دیگه مراسم عقد رو برگزار کنیم.»

«آره. بابا با من هم صحبت کرد. من حرفی ندارم. فقط بهش گفتم که شاید کمی زود باشه بعد رفتن مادر...»

«خب، هم اومدم ببینم تو موافق هستی و هم اینکه با بابا برنامه‌ریزی کنیم واسه روز و ساعت عقد و...»

«من حرفی ندارم. فکر کنم الان هم دیگه بابا برگرده. بشین من برات چایی بیارم.»

«چشم سرورم. همین جا توی حیاط مثل یه آقای خوب می‌شینم و شما هم برو و چایی بیار.»

به خانه رفتم و چایی ریختم. حجب و حیایش دلم را می‌برد. من هم لحظه شماری می‌کردم برای در آغوش کشیدنش، اما طوری تربیت شده بودم که حد و اندازه خودم را بدانم. امیر هم همینطور بود. چایی ریختم و بشقابی پر از بیسکویت پر کردم و داخل سینی گذاشتم. به حیاط که برگشتم پدر را دیدم که آمده بود و روی تخت نشسته بود و با هم صحبت می‌کردند. پدر که من را سینی به دست دید، خجالت کشیدم. نمی‌دانم از چی اما خجالت کشیدم.

پدر لبخندی زد و گفت: «به به. چایی هم که از راه رسید.»
نگاهی به بیسکویت‌ها کرد و ادامه داد: «به به. می‌بینم که خیلی هم ویژه چایی ریختی بابا. ما رو هم اینطوری پذیرایی کن. فرق نذار دیگه. قرار نبود اینطوری بشه.»

خندیدم و سرم را پایین انداختم. گفتم: «دیگه قرار نبود اینطوری بشه؟ یعنی بابا من کم به شما می‌رسم؟»

«برمنکرش لعنت. اگه تو به من نمی‌رسیدی که سرپا نبودم. تو عصای دست منی عزیزم.»

سینی را از دستم گرفت و روی تخت گذاشت. از من خواست که کنارش بنشینم و صحبتش را با امیر ادامه داد.

«آره امیر جان ما که مشکلی نداریم. همین شب جمعه هم باشه عالیه. فعلاً واسه عقد که خونه خودِ ما و شما برای زنونه مردونه کافیه. واسه عروسی هم هرجا که خودت راحتی سالن بگیر. حتی واسه عروسی هم اگه خواستی خونه ما و شما باشه من اصلاً حرفی ندارم. فقط گفتم عقد کنید که دیگه جلوی درو همسایه حرف نباشه و یه ماهی دنبال جهاز مریم باشید و دیگه ایشالا برید سر خونه زندگی خودتون.»

به کنار پای بابا نگاه کردم که مشمع سفیدرنگ، جا خوش کرده بود. سعی کردم داخل مشمع را نگاه کنم که یکباره بابا سر مشمع را با دستش تا کرد و متوجه نشدم که داخل آن چیست. از کارم خجالت کشیدم که فضولی کرده‌ام. پدر و امیر صحبت‌هایشان را کردند و قرار شد که من و امیر برای گرفتن وسایل سفره عقد و خنچه با هم برویم و همه چیز با نظر هر دو طرف باشد.

پدر حرف‌هایش را زد و به خانه رفت. امیر گفت: «چهارشنبه میام سراغت که بریم پاساژ توی میدون هم لباس عقد و هم وسایل سفره رو بگیریم. همه چی اونجا داره. موافقی؟»

«آره. خیلی خوبه.» ناگهان صدای ویراژ ماشینی را شنیدیم که با سرعت از جلوی خانه گذشت. امیر گفت: «خدا به خیر کنه.» و به سمت در خیز برداشت و در را باز کرد و به اطراف نگاه کرد.

من هم دنبالش دویدم و به کوچه نگاه کردم. نفس نفس می‌زدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده.

«چی شده امیر؟»

«نمی‌دونم والا. انگار رد حسن کفترباز رو زدن و هی مأمور میاد و می‌ره. آخرش چی می‌خواد بشه خدا می‌دونه.»

گفتم: «حسن کفترباز که رفته ژاپن. خیلی وقته که نیومده. اشتباه نمی‌کنی؟ هرچند که بقیه خونواده‌اش هم دست کمی از حسن ندارن. اما خیلی وقته که حسن رو کسی ندیده.»

گفت: «والا ما هم که ندیدیمش. اما می‌گن بین ایران و ژاپن می‌ره و میاد و مواد می‌بره و میاره. خلاصه که محله یه کم ناامنه. دائم ماشین کمیده میاد و می‌ره. مواظب خودت باش.»

امیر خداحافظی کرد و رفت. من هم به خانه برگشتم. پدر که صدای آمدنم را شنید، دستپاچه شد و همان مشمع سفید را مچاله کرد و میان دو دستش گرفت. فهمیدم که مزاحم کارش هستم و به اتاقم رفتم اما مشمع سفید، کل حواسم را به خودش جلب کرده بود. لای در را باز کردم و پدر را در آشپزخانه پاییدم. پدر چیزی از مشمع برداشت و داخل دهان گذاشت و لیوانی آب خورد. مشمع را جمع کرد و کمی به اطرافش نگاه کرد. معلوم

بود که می‌خواست مشمع را جایی مخفی کند. آخر سر زیر کابینت ظرفشویی مخفی‌اش کرد.

دیگر کنجکاو‌ی‌ام به نهایت خودش رسیده بود. باید می‌فهمیدم که چه چیزی را از من مخفی می‌کند. منتظر ماندم تا پدر به اتاقش برود. برای اینکه مطمئن شوم که پدر ناگهانی توی آشپزخانه سرک نمی‌کشد به اتاقش رفتم و در زدم.

«بله.»

در را باز کردم و وارد شدم.

«بابا می‌خوام شام درست کنم. چی میل دارید سرورم؟»

«هر چی که تو درست کنی خوبه عزیزم.»

پدر روی تختش دراز کشیده بود. دراز کشیدنش روی تخت آن موقع روز برایم عجیب بود. همین که متوجه شدم می‌خواهد استراحت کند و به آشپزخانه نمی‌آید خیالم راحت شد. به آشپزخانه رفتم و فوری سراغ مشمع‌ی که مخفی کرده بود. برداشتمش. درش را باز کردم. چند نوع قرص بود. اسم‌هایش را خواندم اما هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. قرص‌های معمولی سرماخوردگی و این چیزها نبود. بیشتر نگران شدم. مشمع را به اتاق بردم. اسم قرص‌ها را روی کاغذی نوشتم و دوباره سرجایشان گذاشتم. باید می‌فهمیدم که این قرص‌ها برای چیست. از پشت در به بابا گفتم: «بابا. من دارم می‌رم بیرون. یه سر می‌رم پیش مهری و برمی‌گردم. گفتم خبر بدم که نگران نشید.»

«باشه بابا. کلید هم ببر که زنگ نزنی. من دارم استراحت می‌کنم. کمی خسته‌ام.»

«چشم بابا. زود برمی‌گردم.»

لباس پوشیدم و کلید را برداشتم و به خانه خدیجه خانم رفتم. تا رسیدن به خانه خدیجه خانم یکی دو ماشین توی کوچه دیدم که برایم آشنا نبودند نه ماشین‌ها و نه آدم‌هایی که داخل ماشین نشسته بودند. یاد حرف‌های امیر افتادم که درباره حسن کفتر باز می‌زد. قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم و به خانه خدیجه خانم رسیدم. زنگ زدم. خود خدیجه خانم در را باز کرد.

«سلام عزیزم! خوش اومدی؛ چه عجب به ما سر زدی؟»

«سلام خدیجه خانم! سلامت باشی! من که به شما سر می‌زنم.»

«آره اما نه مثل قدیم‌ها!»

«خب ببخشید دیگه؛ واقعاً وقت نمی‌شه.»

«نه عزیزم! حق داری؛ خودِ همین کارهای دم عروسی که وقتی نمی‌ذاره واسه آدم؛ بیا تو!»

وارد حیاط شدم. همان حیاط و خانه قدیمی و رنگ و رو رفته‌ای که از آجر آجر دیوارش محبت‌هایشان سرازیر بود.

مهری تا من را دید گفت: «به به! عروس خانم! از این طرفا؟ راه گم کردی دیگه؛ نه؟ الان میام راه خونه‌تون رو نشون می‌دم نگران نباش.»

به سمتش رفتم و بغلش کردم و بوسیدمش. آنطور که دلم می‌خواست خواهرهای خودم را بغل کنم و هیچ‌گاه روی خوشی ندیدم که این کار را

بکنم. به اتاق مهری رفتیم. نشستیم. خدیجه خانم مثل همه سال‌های کودکی با لبخند و روی گشاده با سینی پر از خوردنی به اتاق آمد. «زحمت نکشید خدیجه خانم. من که غریبه نیستم. این کارها لازم نیست.

فقط اومدم یه سری بزنم، زود می‌رم.»

«کاری نکردم که عزیزم. دهنتم رو شیرین کن عروس خانم. حالا که بعد مدت‌ها اومدی چرا به این زودی بری؟»

سینی را گذاشت و رفت. با اینکه خانه حقیرانه و فقیرانه‌ای داشتند هیچ وقت برای پذیرایی چیزی کم نمی‌گذاشت و هرچی که در خانه داشت می‌آورد. مهری گفت: «خب عروس خوشگل چه خبر؟ آقا دوماًد کجاست؟ چطور دل کندی و سراغ ما رو گرفتی؟»

گفتم: «خیلی پررو شدی‌ها. حالا اومدیم و من سراغی نگرفتم. تو چی؟ تو چرا نباید سراغ بگیری؟»

«من که به خدا همه‌اش دارم درس می‌خونم.»

«ما که کنکور دادیم خانم خرخون. خب الان درس خوندن نداره دیگه.

صبر کن تا جواب بیاد.»

«من که از حالا می‌دونم خانم مهندس. دیگه از همین حالا شروع کردم به درس خوندن. تازه یه اتفاقی هم افتاده که دیگه نباید هم تحویل بگیرم. تا یه چند وقت دیگه یه مقام عالی نصیب می‌شه که باید بیای ازم وقت بگیری چون دیگه خیلی وقتم کم می‌شه.»

گفتم: «آفرین به تو. ببینم هنوز خانم مهندس نشده، چه مقامی نصیب می‌شه که دیگه وقت نداشته باشی من رو ببینی؟»

سرش را بالا گرفت و دست به کمرش زد و گفت: «اینجانب خانم مهندس مهری تا چند وقت دیگه به خانم مهندس خاله مهری تغییر می‌کنم. حالا فهمیدی؟»

به چشم‌های اشک‌آلودش خیره شدم. گفتم: «مهری؟! ... راست می‌گی؟! ... منصوره داره مادر می‌شه؟! ...»

بغض نگذاشت حرف بزند و اشک‌هایش جاری شد. دوباره همدیگر را بغل کردیم و هر دو از شوق گریه کردیم. خدیجه خانم از اتاق دیگر صدا زد: «بچه‌ها چیزی لازم ندارید بیارم؟»

با صدای بلند گفتم: «نه مادر بزرگ. چیزی لازم نیست.»
مهری قهقهه زد و به پشت روی زمین ولو شد. خدیجه خانم که انگار از مادر بزرگ شدن هم خجالت می‌کشید، جلوی در ظاهر شد با گردنی کج.
«می‌بینی تو رو خدا مریم جون. کار خدا رو می‌بینی؟ منصوره هم داره مادر می‌شه.»

«ایشالا به سلامتی. چرا که نه. همه باید مادر بشن.»
«دعا کن که بچه‌اش سالم باشه.»
«حتماً. ایشالا که صحیح و سلامت به دنیا میاد خدیجه خانم. خیالت راحت.»

خدیجه خانم گفت: «خدا از دلت بشنوه. ایشالا حموم زایمون خودت، خودم کنارت باشم. دختر و پسرش مهم نیست. مهم عاقبت به خیریه. ایشالا که عاقبت به خیر بشی.»

مهری خیلی محکم و بلند گفت: «ایشالا حموم زایمونش. ایشالا... ایشالا...»

از خجالت، جلوی دهان مهری را گرفتم. خدیجه خانم به آشپزخانه رفت. گفتم: «من همیشه فکر می‌کردم منصوره نمی‌تونه مادر بشه به خاطر تالاسمی.»

«نه بابا. مشکلی نیست. یه کم مراقبت و دارو می‌خواد اما واسه مادر شدن مشکلی نداره. دیگه من هم که کنارشم دیگه. مشکلی پیش نمیاد که. وای من خاله بشم چی می‌شه؟»

«وای تو مامان بشی چی می‌شه؟»

«وای. آره. خداییش من مامان بشم چی می‌شه؟»

«حالا فکر بابای بچه باش تا بعد خود بچه.»

«آخ راست می‌گی. از فردا برم کوچه و خیابون‌ها رو بگردم اول باباش رو پیدا کنم.»

یاد چیزی افتادم که به خاطرش به دیدن مهری آمده بودم. چهره‌ام در هم رفت. مهری متوجه شد.

«چیزی شده مریم؟»

«نه. چیزی نیست. راستش... راستش بابا بی‌خبر من رفته دکتر و دارو گرفته. داروهاش عجیبه. آوردم منصوره ببینه می‌فهمه واسه چیه؟ یه کم نگرانم.»

حرفم به اینجا که رسید صدای منصوره را شنیدم که با خدیجه خانم صحبت می کرد. مهری گفت: «عجب حلال زاده‌ایه. الان اومده از بیمارستان. بذار ازش بپرسیم.»

و منصوره را صدا کرد: «منصوره... منصوره...»
منصوره وارد اتاق شد. از جایم بلند شدم و بی هیچ سلام و احوالپرسی بغلش کردم. دستم را روی دلش گذاشتم و گفتم: «خب مادر... من الان باید بفهمم که مادر شدی.»

خندید و گفت: «خب چه کار کنم؟ پیام توی محله داد بزنم که حامله‌ام؟ عجب حرفی می زنه‌ها.»

مهری گفت: «منصوره بین مریم چی می گه. یه کم نگرانه.»
منصوره نگاهی به من کرد و گفت: «نگرانه؟ نگران برای چی؟ غلط کرده که نگران باشه.»

قضیه پدر را برای منصوره هم تعریف کردم. منصوره گفت: «من که توی آزمایشگاه بیمارستان کار می کنم ولی خب از قرص ها هم یه کمی سر درمیارم. بده ببینم.»

«داروها رو نیاوردم. اسماشون رو نوشتم.»
برگه را از جیبم در آوردم و به منصوره دادم. منصوره نگاهی کرد و بلند شد و به سراغ یکی از کتاب هایش رفت. کتابی را از بین انبوه کتاب هایش بیرون کشید.

مهری گفت: «منصوره خانم وقت کردی کتاب ها رو بردار ببر خونه خودت. مگه من جا دارم؟»

منصوره خندید و گفت: «حرف نزن. مگه من قبلاً تو این خونه نبودم؟
قبلاً جا تنگ نمی کرد حالا جا تنگ می کنه؟»

دائم به برگه من و به داخل کتاب نگاه می کرد. قلبم تندتند می زد. خیره شده بودم به چشم‌های منصوره. لحظه‌ای چشم‌هایش گرد شد و تغییر حالتش را متوجه شدم.

«چی شد منصوره؟»

حالت عادی به خودش گرفت و گفت: «هیچی یکی رو پیدا کردم. بذار بقیه رو هم پیدا کنم.»

سعی کردم به چشم‌هایش بیشتر دقیق شوم. انگار فهمید و پشتش را به من کرد. کتاب را ورق می زد و دنبال چیزی می گشت. بعد از چند لحظه کتاب را بست و به طرفم برگشت. دیگر آن منصوره شاداب قبل از دادن اسم قرص‌ها نبود.

مهری گفت: «منصوره حرف بزن.»

منصوره کمی من و من کرد و گفت: «بین آخه من که سر در نمی‌ارم واسه چیه این قرص‌ها. بعضی قرص‌ها واسه خیلی بیماری‌ها استفاده می‌شه. شاید بهتر باشه بری پیش دکتر خودش.»

با تعجب گفتم: «دکتر خودش؟!»

«آره دیگه.»

«من که نمی‌دونم کجا رفته دکتر؟»

«مگه تو همیشه نمی‌گی بابات پیش یه دکتر بیشتر نمی‌ره. احتمال زیاد

باز هم پیش همون رفته.»

یادم افتاد گفتم: «آهان آره. پس می‌رم پیش اون.»
بلند شدم که سریع بروم. مهری صدایم کرد: «مریم. صبر کن منم باهات
بیام.»

از حرفش هم خوشحال شدم و هم نگران. خوشحال از اینکه می‌خواست
همراهم باشد و نگران از اینکه چرا می‌خواست همراه من باشد. قبول کردم
و با هم به مطبِ دکتر رفتیم. ویزیت گرفتیم و داخل شدیم. دکتر که نگاهش
به برگه روی میزش بود، سلام ما را جواب داد و سرش را بالا نگرفت. من
روی صندلی بیمار نشستم و مهری روی صندلی همراه بیمار.

دکتر گفت: «خب بفرمایید. مشکلتون چیه؟»

«من مشکلی ندارم آقای دکتر.»

با شنیدن این جمله‌ام سرش را بالا آورد و از بالای عینکش به من نگاهی
کرد.

«متوجه نمی‌شم.»

«من... من دخترِ عزیز آقا هستم. مریم.»

دکتر به چهره‌ام دقیق‌تر شد و چند لحظه بعد با لبخند گفت: «آه... بله.
مریم خانم... شناختم... ماشالا بزرگ شدی... خیلی هم عالی که مشکلی
نداری. پس اومدی به من سر بزنی؟» و خندید.

«سلامت باشی... آقای دکتر پدرم پیش شما اومده بود؟»

لبخند از روی لبش محو شد و گفت: «بله. اینجا بود. چطور مگه؟»

«آخه به من نگفت. داورهاش رو قایم می‌کرد تا اینکه خودم دیدم دارو گرفته گفتم حتماً اومده پیش شما. اومدم بدونم مشکلتش چیه. مشکل خاصی داره؟»

دکتر عینک را از روی صورتش برداشت و گفت: «خب... نمی‌دونم بگم یا نه... به هر حال دکتر باید محرم بیمارش باشه... ولی...»
«آقای دکتر تو رو خدا بگید. من دخترش هستم. اگه مشکل خاصی هست من که باید بدونم.»

«دخترم نگران نباش. چیز خاصی نیست...» چند لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «واقعیت چیز خاصی هست. نباید هم پنهون کرد. اصلاً خیلی خوب کاری کردی که اومدی. عزیز آقایی که من می‌شناسم حتماً به شما نمی‌گفت و این خیلی براش بده. اما درمون داره. اشتباه خودش هم دقیقاً همین بوده که مخفی کرده.»

«خب بگید آقای دکتر تو رو خدا...»

«پروستات پدر شما مشکل داره... اون روزهای سختی رو سپری می‌کنه... درد پروستات خیلی سخته.»

مهری را دیدم که نچی کرد و سرش را پایین انداخت و با دست‌هایش ور رفت.

«خب مشکل پروستات چی می‌شه آقای دکتر؟ با قرص‌هایی که دادید خوب می‌شه؟»

دکتر عینکش را از روی صورت برداشت و خیره شد به من.

«راستش رو بخواید بعید می‌دونم با اون قرص‌ها خوب بشه. اما به اصرار خودش فعلاً قرص دادم. بهش گفتم اگر دردها تموم شد که هیچی اما اگر بدتر شد دیگه باید بیای واسه آزمایش‌های دیگه و احتمالاً شیمی درمانی.»
با صدای بلندتر از معمول گفتم: «شیمی درمانی؟»

«بله. اما قطعی هم نیست دخترم. حالا دعا کنید به اونجا نکشه. ولی باید با شما صادق باشم. با توجه به تجربه‌ای که دارم احتمال کنسر پدر شما خیلی زیاده.»

مهری پنجه‌هایش را مشت کرد. رو به دکتر گفتم: «ببخشید کنسر یعنی چی؟»

پفی به دهان انداخت و گفت: «یعنی سرطان. پدر شما به احتمال خیلی زیاد سرطان پروستات داره. چندانایی هم براش آزمایش نوشتیم. فکر نکنم انجام بده. شما باهاش صحبت کن. راضیش کن که بره حتماً آزمایش‌ها رو انجام بده و جوابش رو برای من بیارید.»

در خیابان قدم می‌زدم و حرف‌های دکتر دائم توی سرم می‌پیچید.
توجهم به اطرافم نبودم تا اینکه مهری دستم را گرفت.
«مواظب باش مریم. چه کار می‌کنی؟»

ماشینی با سرعت از جلویم رد شد و بوق زد. راننده سرش را از ماشین بیرون آورد و چیزی گفت که متوجه نشدم. به خودم که آمدم متوجه شدم که وسط خیابانم. اصلاً حواسم نبود که با مهری به مطب رفته بودم. به مهری نگاه کردم.

«مریم نگران نباش. هنوز که چیزی مشخص نیست. تازه مشخص هم باشه. مگه ندیدی دکتر چی گفت. با شیمی درمانی خوب می‌شه. اصلاً شیمی درمانی چیه. نه به اونجا نمی‌کشه. با همون داروها خوب می‌شه. من مطمئنم.»

به مهری نگاه کردم. بغض نمی‌گذاشت حرفی بزنم. دستش را محکم‌تر گرفتم و با هم به سمت خانه راه افتادیم. نزدیکی‌های خانه که رسیدیم مهری گفت: «مریم باید با پدرت صحبت کنی. باید بهش بگی که می‌دونی و مجبورش کنی که آزمایش‌ها رو انجام بده.»

حرفی نزدم و به راهم ادامه دادم.

«مریم یه حرفی بزن انقدر اعصاب من رو به هم نریز. فهمیدی چی گفتم بهت؟»

«فهمیدم. فهمیدم. فهمیدم. باشه. بذار برم خونه ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم.»

«اینطوری حرف نزن مریم. در این مواقع اگر اطرافیان بیمار هم خودشون رو گم کنن مشکل دو برابر می‌شه. باید قوی باشی. باید محکم باشی. می‌فهمی چی می‌گم؟»

لحظه‌ای ایستادم. به مهری نگاه کردم. دوباره مهری را در آغوش کشیدم. حسرت خوردم که چرا او خواهرم نیست. چرا خواهرهایم باید جوری رفتار کنند که من برای محبت خواهرانه به دیگران فکر کنم. به سمت خانه رفتیم. وارد خانه شدم و ترسیدم که پدر از دیر آمدنم نگران شده باشد. دم غروب بود اما خبری از پدر نبود. به سمت اتاقش رفتم. صدای ناله‌اش را

شنیدم. در را آرام باز کردم. پدر خواب بود اما در خواب ناله می کرد. کنارش رفتم و نشستم. دستش را در دستم گرفتم. چشم های پدر نیمه باز شد. «تویی مریم؟»

«آره بابا. درد داری؟»

«آره بابا. دلم درد می کنه. چیزی نیست خوب می شه.»

«نه بابا. اینطوری خوب نمی شه. تا کی می خوای از من مخفی کنی؟ من

پیش دکترا بودم.»

چشم هایش را باز کرد و روی تخت نشست.

«کجا بودی؟»

«پیش دکترا.»

«تو پیش دکترا رفتی چه کار؟»

«آخه بابام من رو محرم نمی دونه که بگه مریضه. مجبور شدم برم از

دکترش بپرسم.»

«این حرف رو زن مریم. من نمی خواستم الان که نزدیک عقد و عروسی

هست، فکرت مشغول من باشه.»

«اما حالا فکرم بیشتر مشغوله بابا. چی فکر کردی؟ فکر کردی من

نمی فهمم؟ فکر کردی انقدر فکر عروسیم هستم که نفهمم داری درد

می کشی؟... نه بابا. اینطوری نمی شه. تو رو خدا بیا بریم آزمایش بده. اگه

چیزی نبود که خدا رو شکر. چیزی هم باشه خب پیگیری می کنیم و باز هم

خدا رو شکر. اما باید هرچی هست مطمئن بشیم.»

«آزمایش... آزمایش... آزمایش... خب آزمایش می‌خواد بگه مریضم دیگه. خودم می‌دونم. چرا دیگه برم آزمایش؟»

«نه بابا. شاید این مریضی پیشرفت کنه و خیلی بد بشه. جان من بیا بریم آزمایش بده تا ببینیم در چه حدی رسیده. ایشالا که هیچی نیست و با دارو خوب می‌شه اما حتماً باید آزمایش بدی.»

پدر حرفی نزد. می‌دانستم که راضی شده است. رفتم و قرص‌هایش را آوردم. نوبت قرص‌های شبش را دادم. شام درست کردم. غذا خوردیم و برای فردا صبح، وسایل و لباس‌هایم را آماده کردم که به آزمایشگاه برویم. پدر را در اتاقش خواباندم و گفتم هر وقت کاری داشت صدایم بزند. به اتاقم رفتم. خودم را تنها و بی‌کس حس می‌کردم. باید با کی حرف می‌زدم؟ در همین فکر بودم که تلفن اتاقم به صدا درآمد. گوشی را برداشتم.

«بله. بفرمایید.»

«سلام. مریم خانم. چه خبرها... ما رو نمی‌بینی خوش می‌گذره. در چه حالی هستی؟»

«سلام. خوبی امیر؟»

«خوبم. چرا صدات انقدر گرفته است. خواب بودی؟»

«نه بیدارم. فقط...»

«فقط چی مریم؟... اتفاقی افتاده...»

«اتفاق؟ نمی‌دونم. شاید بیفته. شاید افتاده باشه. نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.»

اصلاً به چیزهایی پیش میاد که آدم نمی‌دونه چی بگه و چه کار کنه.»

«عجب بیست سوالی عجیبی شد. حالا می‌خوای قشنگ برام بگی که چی شده که ناراحتی عزیزم؟»

«بابا مریضه امیر. خیلی مریضه.»

«خب مریضی بابا چی هست؟ نگرانی نداره که! این همه مریضی! این همه دکتر و دوا. خب خوب می‌شه. حالا چی هست این مریضی که انقدر نگران هستی؟»

«دکترش می‌گفت به احتمال زیاد سرطان پروستات داره. فردا داریم می‌ریم آزمایشگاه.»

امیر حرفی نزد. سکوت محض. فکر کردم که ارتباط قطع شده. گفتم:

«امیر! هستی؟ الو...»

«آره... آره هستم عزیزم. فقط ناراحت شدم. البته گفتمی که تازه می‌خواید آزمایش بدید؟ ایشالا که هیچی نیست. گفتمی صبح می‌خواید برید آزمایشگاه؟»

«بله.»

«نگران نباش! من خودم می‌برمتون؛ بابا با این حال و اوضاع که نمی‌تونه رانندگی کنه؛ با ماشین من بریم بهتره؛ با هم می‌ریم و شاید کاری باشه که من هم بتونم کمک کنم.»

لحظه‌ای امید و عشق در وجودم تزریق شد. هربار که آن روزها به بن‌بستِ احساس و محبت می‌رسیدم، امیر بود که خلأ بسیاری از چیزها را برایم پر کند.

خداحافظی کردیم و تلاش کردم که بخوابم اما خوابم نمی‌برد. فکرهای مزخرف رهایم نمی‌کرد. به نبودن‌های مادر، ترس از دست دادن پدر هم اضافه شده بود. به مادر فکر کردم؛ به نبودن‌هایش، به محبت‌هایش، به خودم که آمدم بالشم خیس شده بود. بالش را برعکس کردم. به پشت خوابیدم و زل زدم به سیاهی پشت پنجره. آنقدر زل زدم که متوجه سپیده صبح شدم. چشم‌هایم آرام آرام گرم شد.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. گوشی را برداشتم.
«بله.»

«سلام. مریم جان آماده‌ای؟ من آماده‌ام. برم ماشین رو روشن کنم تا بیایید؟ یا می‌خوای اگه حال بابا بده پیام کمکش؟»
«نه صبر کن لطفاً. باید آماده بشم و پدر رو هم آماده کنم. ده دقیقه دیگه اینجا باش.»

خداحافظی کردم و به سراغ پدر رفتم. آرام خوابیده بود. نفس راحتی کشیدم. صدایش کردم. چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی زد.
«سلام عزیزم. نمی‌شه بی‌خیال بشی؟ دیگه درد ندارم‌ها. فکر کنم قرص‌ها کار خودشون رو کردن.»

«پاشو بابا اذیت نکن دیگه. امیر منتظره.»

«امیر؟! چرا به امیر گفתי بیا؟»

«من بهش نگفتم بیا بابا. خودش خواست که بیا. الان وقت این حرفا نیست بابا. بیا بریم دیگه. اذیتم نکن.»

«من تا حالا شده که تو رو اذیت کنم؟»

«نه. نشده. تا حالا که نشده پس از حالا به بعد هم دیگه اذیت نکن.»

به آزمایشگاه رفتیم. امیر کارهای پذیرش را انجام داد و منتظر شدیم تا نوبت پدر برسد برای آزمایش. چند دقیقه‌ای گذشت و نوبت پدر شد. پدر رفت و آزمایش‌هایش را انجام داد. یواش یواش، دردش شروع شده بود. به خانه که رسیدیم امیر کمکش کرد که از ماشین پیاده شود. پدر پایش را که داخل حیاط گذاشت، دستش را از امیر جدا کرد تا خودش راه برود. امیر هم حرفی نزد. خداحافظی کرد و رفت. پدر به اتاقش که رسید خودش را رها کرد روی تخت‌خوابش. نفس راحتی کشید و گفت: «بابا من خسته‌ام. می‌خوام استراحت کنم.»

«باشه بابا. اگه کاری داشتی صدام کن.»

به اتاقم رفتم. دوباره اشک‌هایم جاری شد. دیگر حس و حالی برای رسیدن روز عقد و عروسی نداشتم. انگار که یکباره وسط خواب و خیالاتم بادکنکی بی‌هوا ترکیده باشد و من را شوکه کند.

در اتاقم نشستم و به هزار چیز فکر کردم. منی که تصویر عقد و عروسی همه‌اش در ذهنم وول می‌خورد حالا فقط تصویر پدر و درد کشیدنش بود که جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفت.

«مریم.»

صدای پدر باعث شد که از روی تخت بپریم و به سمت اتاقش خیز ببریم. در را باز کردم. پدر گفت: «نگران نباش بابا. هیچی نیست. حالم خوبه... بشین اینجا... بشین می‌خوام یه چیزی واست تعریف کنم.» روی تخت کنارش نشستیم. دستم را بین دو دستش گرفت و به جایی خیره شد.

«ببین بابا نگران خرج و مخارج عروسیت نباش. تو هرچی پول بخواهی هست که خرج کنی. تو واسه خودت پول زیاد داری که محتاج کسی نباشی، حتی اگه من نباشم.»

عصبانی شدم و گفتم: «این حرفا چیه بابا؟ من نگران خرج و مخارج عروسی نیستیم. من نگران شما هستیم.»

«می‌دونم عزیزم. می‌دونم. از دستم ناراحت نشو. صدا دادم تا یه چیزی رو برات تعریف کنم.»

چند لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد.

«وقتی جوون بودم من و فاطمه که توی روستا زندگی می‌کردیم عاشق هم بودیم. همه از عشق ما خبر داشتن. این عشق انقدر صمیمی و هویدا بود که نه خانواده‌هامون کاری به کارمون داشتند و نه مردم ده حرف بی‌جایی درباره ما می‌زدند و فاطمه هم هیچ خواستگاری نداشت چون کسی دیگه جرات نمی‌کرد به خواستگارش بره چون همه من رو شوهر آینده فاطمه می‌دونستند. یه عشقی از بچگی توی وجود هر دوی ما بود. یه روز با پدر و مادر رفتیم خونه خاله و دیگه رسمی فاطمه رو خواستگاری کردم

و قول فاطمه رو هم برای زندگی گرفتم و قرار شد که کمی اوضاع مالی من که بهتر شد، عروسی رو راه بندازیم. اما زمونه چه بازی‌هایی که نداشت! نه... درست نیست به گردن زمونه بندازم. خودم... خودم چه اشتباهایی که نکردم... اون زمون‌ها کار من این بود که برنج ببرم شیراز و بفروشم و پول در بیارم... کار خوبی بود... بهترین مشتری من توی شیراز حاج اکبر شیرازی بود که حجره برنج فروشی داشت و فقط از من برنج می‌خرید. نه تنها از من برنج می‌خرید که واسطه می‌شد تا دیگران هم از من خرید کنند؛ کارو کاسبی خیلی خوبی بود. بعد از خواستگاری از فاطمه، وقتی که به شیراز رفتم، فهمیدم که حاج اکبر فوت کرده. کار و حجره افتاده بود دست پسر جوونش محمد که کار بلد نبود؛ من برخلاف همیشه که نهایتش یکی دو روزی شیراز می‌موندم، به اصرار محمد چند روزی بیشتر موندم تا کاراشو سروسامون بدم. به خاطر حقی که حاج اکبر به گردنم داشت، قبول کردم. نهار و شام با محمد به خانه‌شان می‌رفتیم و توی این رفت و آمدها بود که خواهرش مریم رو دیدم. یه دل نه و صد دل عاشقش شدم. انقدر جذاب بود که بتونه دلم رو ببره. خلاصه که دلم موند توی اون خونه. چند روزی هم بیشتر از نیاز، شیراز موندم و به محمد گفتم اگه قبول می‌کنه من برم هرچی سرمایه دارم بیارم شیراز و با هم حجره رو بگردونیم. محمد هم که به من اعتماد داشت، خوشحال شد و قبول کرد. من راهی ده خودمون شدم. با تصمیمی که...

رفتم سراغ مادرم گفتم من عاشق یه دختر دیگه شدم. مادرم شده بود مثل اسفند رو آتیش... می‌گفت تو نمی‌فهمی داری چه کار می‌کنی.

می‌گفت اگه این کارو بکنی دیگه من چطوری توی صورت خواهرم نگاه کنم که اسم گذاشتیم رو دخترش... حرف زدن با مادرم فایده نداشت. یعنی حرف زدن مادرم با من فایده نداشت. من تصمیم خودم رو گرفته بودم. سراغ بابا رفتم و جریان رو براش گفتم... بابا هم مثل مادرم... اسم گذاشتن روی یه دختر توی ده یعنی تمام... یعنی سند... اما نه اصرارهای مادر و نه اخم‌های بابا هیچ‌کدوم نتونست از برنامه‌ای که دارم من رو منصرف کنه. فاطمه که فهمیده بود از مسافرت برگشتم، یه روز اومد خونه ما. من بهش بی‌توجهی کردم. سرسنگین بودم. از رفتارم تعجب می‌کرد... می‌خواستم کاری کنم که از ازدواج با من پیشمون بشه و بره اما فایده‌ای نداشت. دیدم جروب‌بحث کردن با مادر و پدرم فایده‌ای نداره و فاطمه هم که دل نمی‌برید. یه روز بی‌خبر همه‌اهاالی ده، هرچی داشتم جمع کردم و راهی شیراز شدم. نمی‌دونم چی باعث شده بود انقدر محکم یه چنین تصمیمی بگیرم. فقط به برادرم عبدالله گفتم که کجا می‌رم و می‌خوام چه کار کنم. هرچی داشتم بردم چون می‌دونستم که دیگه برگشتی تو کار نیست. بعد از این کار می‌دونستم که توی ده کسی به من محل نمی‌ده و تحویل نمی‌گیره. بیای رو دختر مردم اسم بذاری و بری؟...

رفتم شیراز و با محمد حجره رو رو به راه کردیم. دیگه برو و بیاهامون زیاد شده بود و من هم شده بودم مثل عضوی از خانواده‌شون. کارها که رو به راه شد، دل رو زدم به دریا و مریم رو خواستگاری کردم. هیچ‌کس مخالفتی نکرد اما گفتن که با خانواده‌ام برم خواستگاری و رسماً خواستگاری کنم.

گفتم که اون ها اصرار دارن که من با دخترخاله‌ام ازدواج کنم اما من راضی نیستم. به خاطر همین اون‌ها هم برای خواستگاری از کسی دیگه راضی نیستن. خلاصه که منم و خودم، اگه قبولم دارید.

محمد و مادرش که دیدن من آدم با عرضه‌ای هستم و مریم هم طی این مدت به من علاقمند شده بود، همه چی رو روبراه کردند تا من و مریم به هم رسیدیم. تنها کسی که از خانواده من توی مراسم عروسی بود، برادرم عبدالله بود و بس. ما زندگی رو شروع کردیم. وضع مالی من روز به روز بهتر می‌شد تا اینکه خدا دختری به ما داد که اسمش رو گذاشتیم مژگان.

مژگان چهار ساله شده بود که مریم دوباره باردار شد. تابستون همون سال محمد که تازه داماد بود، می‌خواست با زنش بره اهواز و به اقوام زنش سر بزنن. محمد از من و مریم هم خواست که بریم و هوایی عوض کنیم. کارون بود و زیبایی‌های خودش...

محمد پیشنهاد داد که سوار قایق بشیم. مریم هم خیلی دوست داشت که قایق سوار بشه. اما دخترم مژگان می‌ترسید. مجبور شدم به خاطر مژگان من بمونم و مریم و محمد و زن محمد سوار قایق بشن. سوار شدند و یه دفعه نفهمیدم چی شد که قایق وسط رود چپه شد و سہ‌تایی افتادن توی رودخونه. عجب لحظه‌هایی بود. غریق‌های نجات، زدن به آب و محمد و زنش رو بیرون کشیدن اما از مریم خبری نبود. عجب لحظه‌های وحشتناکی بود.

هرچی تقلا کردیم و گشتیم اما هیچ خبری از مریم نشد که نشد. دست بردار نبودم و انقدر رودخونه رو بالا و پایین کردم تا این که شب شد و عملاً هیچ کاری نمی شد کرد.

فردای اون روز دوباره برگشتم به رودخونه و مثل دیوونه‌ها دنبال مریم گشتم تا اینکه ظهر تونسستم جسدش رو پیدا کنیم. خودش و بچه توی شکمش از بین رفته بودن.

من و مژگان تنها شده بودیم. تنهای تنها. مادر مریم بعد از این اتفاق اصلاً توی شرایطی نبود که بتونم مژگان رو به دستش بسپارم. روزهای سختی بود اما هر طور که بود یک سالی رو تنهایی با مژگان گذروندم. عبدالله که برای سر زدن به من اومده بود، متوجه قضایا شد. می گفت دیگه شیراز موندن من فایده نداره. من هم عقلم به جایی قد نمی داد. عبدالله گفت که میره و بابا و مامان رو راضی می کنه که من برگردم به ده... من همه چیز رو سپردم به دست عبدالله. خلاصه که راضی شدن و من برگشتم به ده خودمون توی شمال. دست از پا درازتر با یه دختر بی مادر. چند ماهی گذشته بود که مادرم گفت بعد از من دیگه کسی از فاطمه خواستگاری نکرده.

می گفت که کلی هم پشت سر فاطمه حرف هست توی ده. می گفتن که مگه فاطمه مشککش چی بود که عزیز ویش کرده و کلاً رفته شیراز؟

خلاصه که همه چی به ضرر فاطمه تموم شده بود. مادرم می گفت برو از فاطمه خواستگاری کن. من قبول نمی کردم. می گفتم که فاطمه دیگه حتی

اسم من رو هم به زبونش نمیاره. می‌گفتم دیگه رویی ندارم که توی چشم‌های خاله نگاه کنم.

هم حرف‌هایی که پشت سر فاطمه می‌زدند، ناراحتم می‌کرد و هم حرف‌هایی که درباره من می‌زدند. می‌گفتند که آه فاطمه باعث شده که من زنم به اون حال و روز بیفته و بمیره. این حرف خیلی آزارم می‌داد. روزهای سختی بود. تنهایی من و بی‌مادری مژگان. هم مریم رو از دست داده بودم و هم مژگان مونده بود روی دستم و من هم دست تنها که نمی‌تونستم کاری بکنم.

اما یه اتفاق عجیب افتاد. یه اتفاقی که احتمالاً خدا رحمش به مژگان اومده بود. یه روز که توی خونه بودم، فاطمه اومد خونه ما. از دیدنش شرم داشتم. نمی‌تونستم توی چشم‌هاش نگاه کنم. سرم پایین بود. گفت «عزیز بعد تو خیلی حرف‌ها شنیدم. خیلی زجر کشیدم. حتی مادر خودم به من می‌گفت ببین تو چه کار کردی که عزیز ولت کرد و رفت به دیار دیگه. خودت شاهی که من هیچ خطایی نکردم. خودت شاهی که این رفتن باعث و بانیش من نبودم. همه این سال‌ها من این نیش و کنایه‌ها رو به جون خریدم اما با این حال حاضرم که با تو ازدواج کنم. خاله بهم گفت که تو رویی واسه خواستگاری اومدن نداری؛ واسه همین من اومدم. غرورم رو زیر پا گذاشتم عزیز. می‌فهمی چی می‌گم؟ برای بچه‌ات هم مادری می‌کنم. عزیز من توی همه این سال‌ها منتظرت بودم. به خدا می‌گفتم خدایا عزیز رو به من برگردون.

عزیز فکر نکن که به خاطر اینکه کسی خواستگاری من نمیاد یا پیش گذاشتم که زنت بشم، نه. چون هنوز هم دوست دارم. همه این سال‌ها منتظر برگشتن تو بودم. می‌خواهی باور کنی یا نکنی این واقعیته عزیز.»

بزرگی فاطمه من رو له می‌کرد. خیلی برام سخت بود که بعد از اون اتفاقات دوباره برگردم سمت فاطمه. هرچی بود فاطمه با حرف‌هایش دلم رو قرص کرد. من عذرخواهی کردم به خاطر همه بلاهایی که سرش آورده بودم. ازش قول گرفتم که من رو ببخشه و واسه مژگان هم مادر خوبی باشه. اما بعدش کشمکش من بود با خانواده خاله، با خود خاله و شوهر خاله و برادرهای فاطمه که به خاطر اون سال‌ها دیگه راضی نبودن که حتی من رو ببینن. اما مادرم مادری کرد و با عزوجز همه رو راضی کرد که ما به هم برسیم. می‌دونستم که زندگی کردن برای من و فاطمه توی ده دیگه سخته. واسه همین بعد عروسی اومدیم تهران. فاطمه مژگان رو مثل یه مادر واقعی مراقبت می‌کرد. حتی محبوبه و نرگس که به دنیا اومدن، مهر مادریش از مژگان کم نشد. مژگان بزرگ شد و رفت دانشگاه. با همکلاسیش ازدواج کرد و مژگان تو رو باردار شد.»

پدر به سمت من برگشت و نگاهم کرد. مثل مجسمه‌ای نشسته بودم و هیچ کاری نمی‌کردم. باورم نمی‌شد که دارم چیزهایی که می‌شنوم حقیقت داشته باشد. مثل کسی بودم که پدرش دارد برایش قصه‌ای تعریف می‌کند. آن هم چه قصه‌ای!... سکوت پدر طولانی شد.

گفتم: «بعدش...»

پدر به سختی نفسی کشید و گفت: «پدرت از خانواده پولداری بود. پدر و مادرش و بیشتر اقوامش خارج از کشور بودن. خودش مهندس بود و مادرت هم مهندس. زندگی شون تو چشم مردم بود و محبوبه و نرگس به خصوص احمد هم بهشون حسودی می‌کردن. سال ۵۸ وقت اومدن تو رسید. نصفه شب بود. مادرت درد داشت. پدرت هل شده بود. ترمز ماشینش مشکل داشت و ماشین دیگه‌ای هم نبود تا مژگان رو برسونه به بیمارستان. احمد که اون شب خونه ما بود، با ماشین ور رفت و گفت ترمزش رو درست کردم. من اصرار کردم که بره یه ماشین پیدا کنه اما گفت نه ماشین ترمزش درست شده و هیچ مشکلی نیست. پدر و مادرت سوار ماشین شدن و... توی راه تصادف کردن.»

اشک‌های پدر جاری شد. دستش می‌لرزید. چانه‌اش خیس اشک شده بود. ادامه داد: «اون‌ها رفتن. اما تو موندی. تو موندی که جای خالی اون‌ها رو برام پر کنی.»

پدر و مادر پدرت تا از خارج بیان، من بچه‌ها رو به خاک سپرده بودم و برای اینکه تو رو از من نگیرن، اصلاً حرفی از زنده بودن تو نزد من نگفتم. زنده‌ای و اصلاً نگفتم بچه‌ای در کار بوده. پدرت خونه‌اش رو به عنوان مهریه به اسم مادرت زده بود و بعد از مرگ مادرت رسید به من. من اون خونه رو فروختم. اون خونه دیگه جای هیچ‌کسی نبود. برای ما شگون نداشت.

خونه رو فروختم و توی بازار سه دونگ مغازه خریدم. مغازه عمو عبدالله توی بازار سه دونگش مال توئه. خونه خودم هم که بالای شهر بود فروختم و اومدیم پایین شهر. وانمود کردیم که فاطمه بارداره؛ هرچند که سنی ازش

گذشته بود. اما فاطمه مثل همیشه هرچی که خواستم انجام داد. بعد هم استشهاد محلی جمع کردیم که تو توی خونه به دنیا اومدی. فاطمه که برای مژگان تمام و کمال مادری کرده بود، برای تو هم مادری کرد.

سال‌ها این راز رو توی سینه نگه داشتیم. شاید با خودت بگی که چرا حالا؟ چرا این روزها دارم بهت می‌گم که نزدیک عقد و عروسی هستی. باید بگم به خاطر اینکه از فردای خودم هم خبر ندارم. گفتم شاید بعد نبودنم همه این قصه‌ها رو از کسی دیگه بشنوی و ناراحت بشی.

با حسادت که احمد با بابای تو داشت، شک ندارم که حتماً می‌اومد و به روایت خودش برات این چیزها رو تعریف می‌کرد؛ پس بهتر بود که خودم برات بگم. پدر و مادرت آدم‌های تحصیل کرده و خوبی بودن. دوست داشتی و کم نظیر. اما هدفم فقط تعریف کردن قصه و زندگی خودم نبود بابا.

برات گفتم تا بدونی توی زندگی هرچی به زندگی بدی عاقبت به خودت برمی‌گرده. من دل فاطمه رو شکوندم... من عشقش رو نادیده گرفتم... وقتی که مریم مرد، خودم هم همیشه با خودم کلنجار می‌رفتم که این نتیجه بی‌مهری به فاطمه است. فکر کردم که تقاصم رو پس دادم و دیگه همه چی تموم شده اما وقتی که برای مادر و پدرت هم اون اتفاق افتاد، به این نتیجه رسیدم که تو شاید یه سیلی به روزگار بزنی اما چون شروع کننده بودی، دیگه معلوم نیست که روزگار چند سیلی به تو بزنه. پس خاطرت باشه که به روزگار سیلی نزنی و گرنه روزگارت سیاه می‌شه. هرچی هم که خوبی بکنی روزگار چندده برابرش رو به خودت برمی‌گردونه. اگه یه قطره محبت بکنی، یه دریا محبت به تو برمی‌گردونه.»

به خودم که آمدم متوجه شدم که سیل اشک تمام صورت و چانه و یقه‌ام را خیس کرده. چه می‌شنیدم؟ قصه خیالی بود یا واقعیتی که سال‌ها نمی‌دانستم. دست پدر را بوسیدم و به اتاقم رفتم. روی تخت خوابیدم و آنوقت بدون نگرانی از ناراحت شدن بابا، حق‌ها حق‌گریه سردادم و صدایم را با بالش‌م خفه کردم.

روزهای بودن با مامان فاطمه مثل فیلمی از جلوی چشم‌هایم رد می‌شد. همیشه از رفتارش با من که متفاوت‌تر از رفتارش با خواهرهایم بود، تعجب می‌کردم و حالا تعجبم بیشتر شده بود. چطور منی را که بچه واقعی‌اش نبودم آنطور حمایت می‌کرد و همدم بود. من حتی نوه واقعی‌اش هم نبودم. طوری با من رفتار می‌کرد که انگار ظرف بلور تو دستش است و نباید ذره‌ای غفلت کند. همیشه با وسواس بسیار از من مراقبت می‌کرد.

روزی خانه محبوبه بودیم و با سحر، دختر محبوبه بازی می‌کردیم که دعوایمان شد. محبوبه به طرفداری از سحر به من غر زد و دعوایم کرد. مامان فاطمه تا متوجه شد زود پیش ما آمد. مضطرب بود، عرق کرده بود و صدایش می‌لرزید. تلاش می‌کرد که بحث و جدل بین ما تمام شود تا مبادا سروصدایمان به گوش پدر برسد.

همیشه با خواهرها بحث و دعوایم می‌شد. مامان فاطمه هر چند که حمایت می‌کرد اما می‌گفت که هیچ‌وقت خبر این دعوایم را برای پدر نبرم. می‌گفت اگر به پدرت بگویی به خاطر اینکه بچه کوچک هستی حتماً پدر آن‌ها را دعا می‌کند و آن‌ها هم بیشتر روی تو حساس می‌شوند و بیشتر اذیت می‌کنند.

وقتی مریض می‌شدم مثل پروانه‌ای دور شمع، کنارم بود. یکبار که پدر برای کاری به شیراز رفته بود، من مریض شدم. آبمیوه و شلغم و هر چیزی که می‌توانست من را خوب کند، برایم مهیا کرد. من از خوردن این همه خوراکی‌ها دیگر خسته شده بودم و نمی‌خوردم ولی مامان فاطمه التماس می‌کرد که بخورم.

می‌گفت: «مریم جان بخور عزیزم. اگه بابا برگرده و تو رو توی این حال و روز ببینه فکر می‌کنه که من ازت خوب مراقبت نکردم. دوست داری بابا من رو دعوا کنه؟»

یاد حرف‌هایی افتادم که با حضور من به راه دیگری کشیده می‌شد و حالا می‌فهمم که همه این‌ها مخفی کردن گذشته من بوده. شب‌های جمعه که مادر برای اموات خیرات می‌داد، وقتی که میوه‌ها را توی ظرف می‌گذاشت، اسم اموات را یکی یکی می‌گفت اما اسم دوتای دیگر را هنگام گذاشتن میوه‌ها در ظرف نمی‌گفت. پرسیدم: «مامان واسه چی اسم دوتای دیگه رو هیچ‌وقت نمی‌گی؟»

گفت: «مریم جون این دو نفر خیلی برام عزیز بودن واسه همین دلم نمیاد اسمشون رو توی مرده‌ها ببرم.»

حالا می‌فهمم که انسان بزرگی بود که حتی برای پدر و مادر من هم خیرات می‌کرده. رفتارهای حساس مامان و بابا همیشه باعث می‌شد که محبوبه و نرگس به من و آن‌ها خرده بگیرند. روزی در آشپزخانه نمی‌دانم چطور شد که من و کابینت با هم روی زمین ولو شدیم و ظرف‌ها شکست. محبوبه با دادوبیداد من را دعوا کرد. مامان فاطمه با عجله و ناراحتی به

سمتم آمد و گفت: «چه کارش داری محبوبه؟ فدای سرش. چندتا ظرف و ظروف بوده دیگه.»

محبوبه که بغض کرده بود گفت: «آره دیگه فقط چندتا ظرف و ظروف بوده. اما اگر من یا نرگس یا دخترم سحر این کارو کرده بودیم که پدرمون رو در می آوردی. اونوقت این ظرف و ظروف می شد ارث پدری شماها که ما شکستیمش اما چون مریم جونت شکسته چیزی نیست. خوبه والا. هرکاری که اون بکنه مشکلی نداره. والا ما سن مریم بودیم جرات نداشتیم پا بیرون از خونه بذاریم ولی ایشون حتی می ره جشن تولد دوستاش و تو و بابا هم هیچی نمی گید... مریم هرچی می خواد دودستی تقدیمش می شه اما ما هر وقت چیزی بخوایم به این راحتی نیست. تو رو خدا انقدر بین بچه ها فرق نذارید.»

مامان فاطمه گفت: «شماها اصلاً من رو درک نمی کنید. این بچه و شرایطش رو درک نمی کنید. حال و روز باباتون رو درک نمی کنید. اگه یه کم درک داشتید این حال و روزتون نبود.»

من همیشه این حرف ها را به فکر اینکه کوچک تر از همه هستم، می گرفتم. حالا همان حرف ها توی گوشم می پیچد و تصویرها توی ذهنم مرور می شود. راز تلخی بود که پدر برایم گفت و باید می گفت اما چه زمانی هم گفت و چاره ای هم نداشت که نگوید. اگر وقتی دیگر، دیگران می خواستند برایم تعریف کنند واقعاً چطور تعریف می کردند؟

حالا می فهمیدم که پدر چرا انقدر از احمد بدش می آید. پدر او را مقصر اصلی مرگ پدر و مادر می دانست. جدای از این هم احمد اخلاق و رفتار

نرمالی نداشت. غم رفتن مادر، غم بیماری پدر و حالا هم که شده بود غم گذشته‌ای که از آن باخبر نبودم.

با هر سختی که بود دو سه روزه کارهای خرید مراسم عقدکنان را با امیر انجام دادیم. یکی از روزهایی که با امیر مشغول خرید بودیم به امیر گفتم: «امیر اگه یه راز بزرگی رو بهت بگم باز هم با من ازدواج می‌کنی؟» امیر نگاهم کرد و گفت: «راز بزرگ؟ چه راز بزرگی می‌تونه تو رو از من جدا کنه؟»

«نمی‌دونم اما فکر می‌کنم که باید بهت بگم. فکر می‌کنم اگر این راز رو بهت نگم و شاید بعدها بفهمی و از من ناراحت بشی که چرا بهت نگفتم. فکر می‌کنم لازمه که بگم.»

«خب اگر دوست داری بگی، بگو. من حرفی ندارم. اما گفتن هیچ رازی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه.»

و من راز زندگی‌ام را همانطور که پدر تعریف کرده بود، برای امیر گفتم. وقتی برای امیر تعریف می‌کردم، هیچ تغییر حالت و تغییر چهره‌ای در او ندیدم. همه‌اش نگران بودم که گفتن این چیزها باعث شود که امیر از ازدواج با من منصرف شود. وقتی که حرف‌هایم تمام شد امیر گفت: «خب رازت رو نگفتی عزیزم. راز تو چی بود؟»

من که خیلی تعجب کرده بودم گفتم: «من این همه برای تو تعریف کردم و تو می‌گی رازت چی بود؟»

امیر خندید و گفت: «عزیز من، من که همه این‌ها رو می‌دونستم. خانواده ما همه این‌ها رو می‌دونستن. این چیزها واسه ما که راز نبود. سال‌ها پیش همه این چیزها رو پدرت واسه پدر من تعریف کرده بود. فقط و فقط هم خانواده ما از این قضیه اطلاع داشتن. هیچ‌کس دیگه توی محله این رو نمی‌دونه و لزومی هم نداره که بدونه. شما قدیم‌ها یه محله دیگه توی بالاشهر بودید و بعد این قضایا بابات خونه رو میاره پایین شهر که کسی ندونه که تو دختر خودِ عزیز آقا نیستی. ما هم همه این سال‌ها رازدار پدرت بودیم.»

«با این حال تو مشکلی با ازدواجمون نداری؟»

«خب چه مشکلی داشته باشم؟ تو چه دختر واقعی عزیز آقا باشی و چه نوه‌اش باشی باز هم من تو رو دوست دارم. برام فرقی نداره. تازه تو هم نوه عزیز آقا و فاطمه خانمی هستی که توی محله همه روی چشمشون می‌ذارن بعد هم دختر پدر و مادری هستی که یه زمانی واسه خودشون خانم مهندس و آقا مهندس بودن. خب این که بد نشد؛ تازه بهتر هم شد که هم پدر و مادر باسوادی داشتی و هم پدربزرگ و مادربزرگ دوست داشتنی. حالا بینم نکنه که چون مامان و بابات مهندس بودن من رو دیگه نمی‌خواهی تحویل بگیری؟»

با حرف‌های امیر دیگر خیالم راحت شد. نگران این مسئله بودم که دانستن چنین مسئله‌ای چه تغییری در امیر ایجاد می‌کند اما نمی‌دانستم که همه گذشته من را می‌داند و من بیخودی نگران بودم.

پنجشنبه روز عقدکنان ما بود. صبح عقدکنان باید با هم می‌رفتیم و وسایل سفره عقد را می‌گرفتیم و می‌آوردیم خانه، تا خدیجه خانم و مهری و منصوره کارهایش را انجام بدهند.

طبق روال آن روزهایم به اتاق پدر رفتم. از درد صورتش جمع شده بود و به سختی نفس می‌کشید. نای نشستن هم نداشت. بیشتر از هر روز دیگری حالش بد شده بود. دور خودم می‌چرخیدم که صدای زنگ خانه به صدا در آمد. به سمت در دویدم و در را باز کردم. نمی‌دانستم از دیدن خواهرها و دامادهایمان خوشحال باشم یا ناراحت. نرگس که زودتر از همه متوجه حالم شده بود پرسید: «چی شده مریم؟ چرا رنگت پریده؟ بابا کجاست؟ اتفاقی افتاده؟»

روی تخت حیاط نشستم. همه دورم جمع شدند. خسته و بی‌حوصله جریان بیماری پدر را برایشان گفتم.

محبوبه بغض کرد و گفت: «حال و روز بابا اینطوریه بعد تو بی‌خیال مراسم عقد کوفتیت نمی‌شی؟ نمی‌تونستی یه زنگ به ما بزنی و خبر بدی که چی شده؟»

نرگس گفت: «دلمون خوش بود که تو ازش پرستاری می‌کنی. چرا زودتر به ما خبر ندادی مریم؟»

احمد گفت: «خب ترسیده که یه وقت عقد عقب بیفته و پسره از دستش بپره دیگه.»

براق شدم به چشم‌های احمد و گفتم: «به جای قصه بافتن واسه خودتون بهتره که بدونید بابا نخواست که بگم. اما الان حالش خیلی بده. باید ببریمش بیمارستان.»

حالا که می‌دانستم احمد در کشته شدن پدر و مادرم مقصر بوده، بیشتر از قبل از او بدم می‌آمد. به پدر حق می‌دادم همه این سال‌ها کینه از احمد به دل گرفته باشد.

مصطفی، شوهر نرگس گفت: «باشه. من ماشین دارم. مشکلی نیست. برید بابا رو بیارید.»

نرگس و محبوبه به داخل خانه دویدند. مصطفی رفت که ماشین را آماده کند. احمد بی‌خیال روی تخت نشست و سیگاری روشن کرد. اصلاً استرس و نگرانی نداشت.

احمد گفت: «حالا اگه بابا چیزیش بشه چی؟ عقد عقب می‌افته؟... به نظرم که...»

برگشتم و فقط خیره نگاهش کردم. دود سیگارش را در هوا رها کرد و حرفش را ادامه نداد. محبوبه و نرگس زیر بغل پدر را گرفته بودند و به سمت ماشین می‌بردند. احمد هم بلند شد تا مثلاً کاری کرده باشد. به سمت خانه دویدم تا لباسم را بپوشم. پدر صدایم کرد. به طرفش رفتم. نگاهم کرد و گفت: «تو نمی‌خواد بیای. هیچی نیست. نگران نباش... من و بچه‌ها می‌ریم بیمارستان و زود برمی‌گردیم. تو و امیر برید به کارهاتون برسید... به کسی هم نگو ما کجا رفتیم. اگه یه وقت کسی پرسید بگو رفتن برای مراسم خرید کنن...»

حرفی نزد من و با گریه به اتاقم رفتم. تلفن زنگ خورد. امیر بود. جریان را تعریف کردم و گفتم که کسی خبردار نشود که پدر را بیمارستان برده‌اند. امیر هم ناراحت شد. ترس عجیبی داشتم. ترس از دست دادن پدر را. با همه حال بدی که داشتم گفتم: «امیر بیا زود بریم خنچه عقد رو بگیریم و برگردیم.»

«اگه خیلی حوصله نداری من خودم می‌تونم برم و پیام. می‌گم نیای که اذیت نشی یه وقت.»

«نه خودم هم میام. پیام بیرون یه هوایی بخورم شاید حالم بهتر بشه. اینطوری توی خونه باشم دیوونه می‌شم. خدا کنه تا وقتی که برمی‌گردم بابا هم اومده باشه. امیر... اگه بابا یه وقت بستری بشه چی؟ وای خدا... چرا همه چی یه دفعه می‌ریزه به هم.»

امیر گفت: «این حرفا چیه مریم جان. بابا انقدر هم حالش بد نیست که نتونه واسه عقد تو بیاد. می‌ره یه مسکن می‌زنه و برمی‌گرده. نگران نباش. عقد بدون عزیزآقا که معنی نداره. سریع آماده شو من دارم میام دنبالت. بعدش هم باید بری آرایشگاه. تو امروز خیلی کار داری‌ها. خودت رو جمع کن مریم. خداحافظ.»

گوشی توی دستم بود و به این فکر می‌کردم که باید خودم را جمع کنم. چطور می‌توانستم خودم را جمع کنم. کجا بود مامان فاطمه که مثل شمع دورم باشد. کجا بود بابا که همه کارهایم را با برنامه ریزی درست جلو ببرد و خیالم راحت باشد. به سختی از جایم بلند شدم و لباس پوشیدم. زنگ

خانه به صدا درآمد. می دانستم امیر است. کفش هایم را به پا کردم. کلید را هم برداشتم هر چند دوست داشتم وقت برگشتن پدر در را برایم باز کند. در حیاط را باز کردم. امیر با برادرش حمید مشغول حرف زدن بود و سفارش کارهایی را می کرد که باید او انجام می داد. حمید به خانه رفت. یکی از همان ماشین هایی که انگار مأمور بودند، هنوز هم توی محل بود. امیر به من لبخندی زد و به من اشاره کرد که سمت ماشین بروم که کمی جلوتر پارک شده بود. به سمت ماشین رفتم. کوچه بیشتر از هر روز دیگری ماشین پارک شده بود. به امیر گفتم: «ماشین فامیل های شماست؟» امیر گفت: «نه... چه خبره که فامیل از حالا بیاد واسه عقد! بشین تو ماشین برات تعریف می کنم.»

نشستم و راه افتادیم برای گرفتن خنچه عقد و لباس عروس. وارد خیابان اصلی که شدیم گفت: «والا از دیشب خیلی کوچه رفت و آمد زیاد شده. همه اش هم واسه این حسن کفتربازه که انگار دیگه فکر کنم می خوان گیرش بندازن. نصفه شبی یواشکی از پنجره طبقه بالا بیرون رو نگاه می کردم. ماشین بود که می اومد تو کوچه و پارک می شد. بعد می دیدیم که راننده ها صندلی رو می خوابونن و قایم می شن. فهمیدم که همه مامور هستن. فقط خدا کنه این پلیس بازی تا عصر دیگه تموم بشه و به مراسم ما نگیره.»

گفتم: «بیچاره زهرا... این هم از داغ دل اونه که داره سر حسن کفترباز میاد.»

گفت: «والا اکرم خانم هم مغز نداشت که قبول کرد حسن کفتر باز بیاد خواستگاری دخترش. مگه آدم قحطی بود. هیشکی نه و اون هم حسن کفتر باز معروف منطقه که به خلاف می شناختنش؟»

به جلو نگاه می کردم و متوجه شدم که امیر نگاهم می کند. فهمیدم این حرف هایش برای این است که خیلی به پدر فکر نکنم وگرنه اصلاً آدمی نبود که بخواهد درباره کسی حرف بزند چه برسد که بخواهد از بدی هایشان بگوید.

خنچه های عقد و لباس عروس را گرفتیم و برگشتیم. امیر ماشین را پارک کرد. من هم پیاده شدم. لباس عروس را روی ساعدم انداخته بودم و سعی می کردم که چروک نشود و تا نخورد. امیر هم سینی وسایل خنچه عقد را از ماشین بیرون آورد. من عرض کوچه را طی کردم که در حیاط را باز کنم. کلید به در انداختم. امیر هم به سمت من آمد. به وسط کوچه رسیده بود که ناگهان موتور سواری از کنار ما رد شد. به محض رد شدن موتور، ماشین مشکوک پارک شده هم از پارک با چنان سرعتی بیرون آمد که باورکردنی نبود. باور نکردنی تر آنکه امیر نتوانست خودش را کنار بکشد و به زیر ماشین کشیده شد و ماشین کامل از روی امیر رد شد. کمتر از دو ثانیه جنازه امیر، خون آلود و بی جان روی زمین افتاده بود.

چشم هایم سیاهی رفت و روی زمین افتادم. صدای حمید را می شنیدم که فریاد می زد و امیر را صدا می کرد. بیهوش شدم.

صدای تلفن من را به خودم آورد. به ساعت نگاه می‌کنم که عقربه بزرگ ده را نشان می‌دهد. باورم نمی‌شود که از غروب تا این ساعت روی مبل نشسته‌ام و گذشته‌ها را مرور می‌کنم. تلفن مدام زنگ می‌خورد. گوشی را برمی‌دارم. همسرم رضاست.

«سلام خانم خانما. چه خبر؟ امروز به من زنگ نزدی.»

«سلام... من... بیخشید اصلاً حواسم نبود...»

«اینکه حواست هم نباشه من مشکلی ندارم. اما به نظر می‌رسه که خیلی خوب نیستی. مثل همیشه نیستی.»

«چی؟... آره... نه... خوبم.»

«از جواب دادنت که مشخصه چقدر خوبی. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده عزیزم؟»

«نه به خدا. نگران نباش. اتفاق خاصی نیفتاده.»

«آهان. اتفاق خاصی نیفتاده. پس یه اتفاقی افتاده. نمی‌خوای برام بگی که از دل نگرانی در پیام.»

«نه... نگران نشو. امروز یه اتفاق عجیب افتاد. یادته از منیره برات تعریف می‌کردم؟...»

برایش همه اتفاقات امروز را تعریف می‌کنم. با دقت گوش می‌کند. حرف‌هایم که تمام می‌شود، می‌گوید: «خب خدا رو شکر که خودت خوبی؟ می‌دونم که خیلی نگران منیره هستی؛ اون هم ایشالا درست می‌شه؛ امیدوارم فردا بتونی پیداش کنی.»

«خدا کنه پیداش کنم. دعا کن!»

«حتماً...»

راستی از پسرمن چه خبر؟ فردا آخرین کلاس دانشگاهشه و پس فردا
ایشالا میاد پیشت. من هم پس فردا تهرانم. ایشالا عید امسال هم کنار هم
هستیم.»

«ایشالا... ایشالا...»

«من دیگه باید برم. سعی کن آرام باشی. همه چی رو بسپار دست خدا.
خودش می‌دونه که چطوری درستش بکنه.»
بغض می‌کنم. سعی می‌کنم صدایم بغض را نشان ندهد. می‌گویم:
«ایشالا... ایشالا...»

خدا حافظی می‌کند. گوشی را می‌گذارم. به این جمله فکر می‌کنم. «همه
چی رو بسپار دست خدا. خودش می‌دونه که چطوری درستش کنه.»
چقدر به این جمله احتیاج داشتم. دلم آرام می‌گیرد. معده‌ام می‌سوزد.
هیچ چیزی نخورده‌ام. بلند می‌شوم و لقمه‌ای نان و پنیر می‌خورم. حوصله
غذا درست کردن ندارم.

امیر... امیر... امیر... دوباره یاد آن حادثه می‌افتم و تخت بیمارستانی که
روی آن افتاده بودم و فریاد می‌زدم امیر... امیر... امیر...

دکتر و پرستارها بالای سرم آمدند. با دست‌هایم محکم به سر و صورتم
می‌زدم. به زور دست‌هایم را گرفتند و آرام‌بخشی به من تزریق کردند. سر
شدم و روی تخت افتادم. صحنه تصادف امیر از جلوی چشم‌هایم محو
نمی‌شد. مگر می‌شد که در عرض چند ثانیه، زندگی یک آدم نابود بشود؟
شده بود. شده بود. شده بود. با اینکه کسی از مرگ امیر حرف نزده بود اما

می دانستم که امیر دیگر زنده نیست. کسی با کف دست، آرام به صورتم می کوبید. به سختی چشم هایم را باز کردم. چهره ماتی را دیدم که نمی شناختم.

«چشمات رو باز کن دختر. باز کن... تلاش کن که باز کنی... آفرین... خوبه...»

چهره مات، لحظه به لحظه برایم واضح تر شد. زنی با لباس سفید بود. نمی دانستم پرستار است یا دکتر. سعی کردم که از جایم بلند شوم. نگذاشت.

«نمی خواد بلند بشی... بلند نشو... دراز بکش... فقط چشم هات باز باشه. شنیدی چی می گم؟»

سرم را تکان دادم.

«آفرین... اسمت چیه؟...»

با صدای خفه ای گفتم: «مر... یم...»

«نشنیدم. بلندتر بگو...»

«مریم...»

«خب مریم خانم الان می تونی بگی که حالت چطوره؟»

«سرم... سرم درد می کنه... حالت تهوع دارم...»

«من رو خوب می بینی؟ این چندتااست؟»

یک دستش را بالا برده بود و چهار انگشتش را نشان می داد. چند لحظه ای

به چهره اش خیره شدم و گفتم: «چهارتا.»

«خب... خیلی عالیہ... هوش و حواست سر جاش اومده. یادت هست که چه اتفاقی افتاد؟ می‌دونی چرا اینجا هستی؟»

لحظه تصادف امیر باز تکرار شد. اشک‌هایم جاری شد. دیدم تار شد. با ناله گفتم: «آره... یادمه... یادمه... امیر... امیر من...»

«دخترم... می‌دونم توی چه حالی هستی. اتفاق خیلی بدی بوده. ولی باید قوی باشی. چاره‌ای نداری باید قوی باشی. اگه قوی نباشی نابود می‌شی. این رو یادت باشه.»

چیزی نگفتم؛ دوباره ادامه داد: «محبوبه و نرگس چه نسبتی با تو دارن مریم خانم؟»

می‌خواستم بگویم که خواهرهایم هستند. یاد چیزهایی افتادم که پدر برایم تعریف کرده بود.
«خا... خاله‌هام هستن؟»

زن ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «خاله یا خواهر؟»
فهمیدم که خودشان را خواهرهایم معرفی کرده بودند. پوزخندی زدم و گفتم: «خاله... خاله... اونا خواهرهای من نیستن.»

زن انگار متوجه شده بود که گفتن کلمه خاله به جای خواهر داستانی دارد. سری تکان داد و گفت: «باشه... باشه... یه ساعت دیگه باید استراحت کنی. یه سرم بهت وصل می‌کنن. سعی کن آرام باشی. امیدوارم دوباره داد و فریاد نکنی که بیان بهت مسکن قوی تزریق کنن. باید سر پا بشی. خونواده‌ات نگرانن. هر چی زودتر سر پا بشی هم به نفع خودته و هم به نفع خانواده‌ات. فعلاً فشارت پایینه. یه ساعت دیگه میام بهت سر می‌زنم. اگه

فشارت خوب باشه اجازه می‌دم بری وگرنه امشب رو مهمون مایی.
نمی‌خوای شب رو اینجا باشی، می‌خوای؟»

به یاد پدر افتادم. نگرانش بودم. گفتم: «نه می‌خوام برم... خونه... پدرم...
پدرم منتظره...»

«آفرین دختر خوب. پس آروم باش. سعی کن به چیزی فکر نکنی.
می‌دونم که سخته اما سعی خودت رو بکن.»

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. پرستاری آمد و برایم سرم وصل کرد.
گیج و منگ بودم. صدای محبوبه و نرگس را از بیرون اتاق شنیدم که نزدیک
و نزدیک‌تر می‌شدند. چشم‌هایم را بستم تا فکر کنند که خواب هستم. وارد
اتاق شدند.

نرگس گفت: «این‌هاش! این بدبخت سیاه بخت اینجاست. گرفته خوابیده
انگار نه انگار که چیزی هم شده.»

محبوبه گفت: «اصلاً بدبختی از مادرشون بود که گرفت به مژگان دخترش
و حالا هم به این فسقلی. نفرین شده‌ان به خدا. بدبختی‌هاش هم که مال
ما.»

دوست داشتم با تمام توانم فریاد بزنم. دوست داشتم بلند شوم و کشیده‌ای
بیخ گوش‌شان بزنم. دندان‌هایم را به هم فشار دادم و خودم را کنترل کردم
تا نه چشم‌هایم را باز کنم و نه دهانم را.

محبوبه و نرگس بیرون رفتن و نفس راحتی کشیدم. جالی خالی مامان
فاطمه و پدر در کنارم خیلی حس می‌شد. نبودِ امیر دیوانه‌ام می‌کرد. مگر
من چه گناهی کرده بودم که باید به این عذاب گرفتار می‌شدم؟ آن هم

عذابی این طوری. انقدر خشن و تلخ. بعدها فهمیدم ماشینی که امیر را زیر گرفته به دنبال حسن کفترباز و دارودسته‌اش بوده‌اند. ما قربانی گناه دیگران شده بودیم؟ این عدالت بود که ما قربانی بشویم؟

چشم‌هایم را بسته بودم و به حالت خواب و بیدار بودم که حس کردم کسی دستم را بین دست‌هایش گرفته. به سختی چشم‌هایم را باز کردم. پدر بود. با چهره‌ای غمگین‌تر از همیشه. غمگین‌تر از روزی که مامان فاطمه رفته بود. با چهره‌ای شکسته‌تر از همیشه. همان زن اول که گویا دکتر بود دوباره به سراغم آمد. فشارم را گرفت و گفت: «هنوز هم کمی فشارت پایینه اما بهتر شدی. پاشو یه کمی قدم بزن. اگه سرگیجه شدید نداری می‌تونی بری. اگه سرگیجه داری برگرد و دوباره بخواب.» رو کرد به پدرم و گفت: «ایشالا که مشکلی نیست. برای سرگیجه یا تهوع شدیدش هم دارو نوشتیم. تا ده روز مصرف کنه حتما.»

هم سردرد داشتم و هم کمی سرگیجه. به سختی خود را از تخت کندم و در راهروی بیمارستان دست در دست پدر قدم زدم. پدری که قرار بود من عصای دستش باشم، حالا او عصای دست من بود. کمی تلو تلو می‌خوردم. تمام تلاشم را می‌کردم که محکم و صاف راه بروم. تا دم در بیمارستان رفتم. نرگس و شوهرش مصطفی را دیدیم. مصطفی به سمت ما آمد و گفت: «چطوری مریم؟ مرخص شدی؟»

«آره. خوبم. بریم خونه.»

موقع برگشتن نرگس حرفی نمی‌زد. مصطفی آه می‌کشید و جملات و کلمه‌هایی می‌گفت که درست نمی‌فهمیدم. شب شده بود. آنوقت زمانی بود

که من و امیر باید پای سفره عقده نشسته بودیم. امیر... حالا امیر کجا بود و من کجا؟ چطور می‌توانستم این درد بزرگ را با خودم حمل کنم. دلم خوش بود که امیر و زندگی جدید، نبودِ مامان فاطمه را تا حدی برایم پر می‌کند. امیر که جای خالی مادر را پر نکرد هیچی، خودشم رفت و درد بیماری پدر هم اضافه شد.

پدر بیش از هرکسی غم من را می‌خورد. آن هم در این جریانی که مثل فاجعه بود. دردها روی هم تلنبار می‌شدند. هم برای من هم برای پدر. انگار دنیا همه را ول کرده بود و ما را وسط سیلی گذاشته بود و برای تفریح هم که شده هرچه تیر بود به سمت ما شلیک می‌کرد. خسته بودم. خسته نه، درحال نابود شدن بودم. مگر چقدر می‌توانستم درد و رنج و غصه را تحمل کنم.

دردِ پدر و نبودن مادر و نبودن امیر و بدتر اینکه خواهرها هم می‌دانستم بیشتر از پیش زخمِ زبان خواهند زد. آدم باید همیشه کسی را برای خودش داشته باشد. کسی که وقت سختی‌ها سرش را روی پای او بگذارد و های‌های گریه کند و دردِ دلش را بگوید. کجا بود مامان فاطمه که سرم را روی پایش بگذارم. کجا بود امیر که بخوام حرف‌های نگفته را برایش بگویم. حرف‌هایی که داشتم دیگر برای پدر هم خوب نبود که بشنود. خودش آنقدر درد داشت که حرف‌های من فقط به دردش اضافه می‌کرد. احساس تنهایی و بی‌کسی مثل خاری در گلو، خشک، آزارم می‌داد.

به در خانه رسیدیم. حمید من را دید و به داخل خانه رفت. چند لحظه بعد اشرف خانم با داد و فریاد و شیون از خانه بیرون آمد. پنجه به صورت

می کشید و از فرط شدت گریه دولا و راست می شد. اسم من و امیر را به زبان می آورد.

«اومدی مریم جان؟... اومدی؟... پس امیرم رو چرا نیاوردی؟... امیر من کجاست مریم جان؟... پسرَم کجاست؟... سفره عقد براش چیدم چرا نمیاد مریم؟ مریم بهش بگو لباس دامادی رو بیاد بپوشه... بهش بگو بیاد می خوام شب عقدش براش برقصم.»

دستش را جلوی دهانش گذاشت و کل کشید. مشتی نقل توی هوا پرت کرد. من، زار می زدم. گریه نمی کردم، زار می زدم. حرفی نمی توانستم بزنم. اشرف خانم را بغل کرده بودم و با تمام قدرتم او را به سینه ام می فشردم. به اطراف که نگاه کردم، همسایه ها دورمان را گرفته بودند. زن و مرد و بزرگ و کوچک گریه می کردند. عباس آقا با گریه به سمت من و اشرف خانم آمد. از اشرف جدا شدم. نگاهی به من کرد و هق هقش بیشتر شد. دست اشرف خانم را گرفت و به سمت خانه کشاند. اشرف خانم همچنان آه و ناله و زاری می کرد.

«کجا پیام؟... پیام کجا عباس؟... خونه ای که امیر نداره که خونه نیست... مریم رو بگو بیاد الان عاقد هم میاد... امیر هم میاد... من می دونم برمی گرده.»

دوباره کل کشید و دور و دورتر شد. خواستم به دنبال اشرف خانم بروم که نرگس دستم را گرفت و یواش گفت: «کجا می خوای بری؟ یه کم خجالت بکش.»

حمید به طرف من و پدر آمد و گفت: «عزیز آقا اگه می‌شه اجازه بدید که مریم خانم بیاید پیش مادر. مادر حالش بده. مریم خانم کنارش باشه بهتره. یه لحظه هم آروم نگرفته از صبح.»

نگاهی به حمید کردم و نگاهی به پدر. پدر رو کرد به حمید و گفت: «حتما حمیدجان. بذار مریم لباس عوض کنه، برمی‌گرده... می‌دونم مهمون‌های شما زیادن. همه اومدن واسه عروسی و حالا با عزا رو به رو می‌شن. لطفاً برو به پدرت بگو که از مردها بخواد بیان خونه ما. خونه شما و این جمعیت دیگه واقعاً جا تنگه. تعارف هم نمی‌کنم. این رو به پدرت بگو. ما منتظریم.»

حمید گفت: «چشم. الان می‌رم به بابام می‌گم.»

وارد خانه که شدم، محبوبه سگرمه‌هایش را در هم کرد. احمد روی مبل نشسته بود و سیگار می‌کشید. انگار نه انگار ما وارد خانه شده بودیم. به اتاقم رفتم و مانتو و روسری سیاه پوشیدم. به سمت اتاق پدر رفتم. در باز بود. روی تخت نشسته بود و عصایی را وسط پایش گذاشته بود و چانه‌اش را لم داده بود به عصا. برای اولین بار بود که پدر را عصا به دست می‌دیدم. در قاب در ایستادم و سرم را تکیه دادم و به پدر نگاه کردم.

پدر که متوجه‌م شد، عصا را کنار گذاشت و آغوشش را برایم باز کرد. دوباره بغض لعنتی شکست و به آغوشش رفتم. حرفی نداشتیم بزنیم. چه حرفی مانده بود. آرزوهای من و پدرم به باد رفته بود. کسی حال ما را نمی‌فهمید. کمی که از حق‌هق هر دویمان کم شد گفتیم: «بابا... من... من... نمی‌دونم باید چه کار کنم. نمی‌دونم... برم خونه اشرف خانم؟»

به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «برو... برو عزیزم... تو باید اونجا باشی... اشرف بیچاره که داره پرپر می‌زنه. دختر هم که نداره. تو برو کنارش باش. نگران من نباش. دخترها و دامادها هستن اینجا. از مردها پذیرایی می‌کنن. نگران نباش.»

محبوبه تا من را دید گفت: «نرو اونجا. بمون همین جا کمک حال من و نرگس باش.»

در آن حال و روز من به فکر این بود که بمانم و کمکشان کنم. سری تکان دادم. نگاهش هم نکردم و رفتم خانه اشرف خانم. خانه ولوله بود. اقوام و همسایه‌ها خانه را برای عرض تسلیت پر کرده بودند. اشرف خانم کت و شلوار امیر را وسط اتاق پهن کرده بود و آینه و شمعدان و شمع گذاشته بود و زار می‌زد. شب سختی بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. نمی‌دانستم برای چی آنجا هستم. سردرد و گیجی و حالت تهوع دست از سرم برنمی‌داشت. خانه دیگر خانه نبود. ماتمکده بود.

آخر شب حتی با اصرارهای پدر، هیچ‌کدام از فامیل‌های اشرف خانم در خانه ما نخواستند و رفتند.

شب که به خانه برگشتم احمد و مصطفی توی حال خوابیده بودند و نرگس و محبوبه هم در اتاقی دیگر. به اتاق بابا رفتم. خوابیده بود. پیشانی‌اش را بوسیدم. چشم‌هایش را باز کرد.

«ببخشید بابا. فقط خواستم بگم که من اوادم.»

روی تخت جا به جا شد و برایم جا خالی کرد. اشاره کرد که کنارش بخوابم. روی تخت دراز کشیدم. هرچند که فکر نمی‌کردم راحت به خواب بروم اما به خاطر مسکن‌ها چشم‌هایم سنگین شد و خوابم برد.

کسی کنار گوشم صدا کرد: «مریم... مریم...»
صدای امیر بود. چشم‌هایم را باز کردم. با کت و شلوار ایستاده بود در قابِ در. لبخندی بر لب داشت.

«تو که هنوز خوابی مریم. پاشو دیگه. سفره عقد رو چیدن. الان عاقد میاد. هنوز لباس نپوشیدی؟»

یادم آمد که امیری در کار نیست. قلبم به تپش افتاد. مات نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه کار کنم.

«نکنه دیگه دوستم نداری؟ دوباره می‌خوای اذیت کنی؟ نکنه می‌خوای سر سفره عقد به جای بله بگی نه؟»

لبخندی زد و به سمتم آمد. دستم را با دو دستش گرفت. زمان و مکان و اتفاقات را گم کردم. گفتم: «دستم رو بگیر. ما که هنوز محرم نشدیم. تو که خودت می‌دونی من دوست دارم.»

خندید و گفت: «باشه! ببخشید؛ اما همه منتظرن، منتظر من و تو! زود باش بیا دیگه.»

از جایم بلند شدم؛ امیر از اتاق بیرون رفت؛ دنبالش رفتم.

«مریم...»

چشم‌هایم را باز کردم. روی تخت خوابیده بودم و نفس نفس می‌زدم. پدر دستی به صورتم کشید و گفت: «داشتی خواب می‌دید. پاشو یه آبی به سرو صورتت بزن بابا.»

دو روز بعد مراسم ختم امیر بود. چه سختی‌ها که نکشیدم. چه دردها که تحمل نکردم. تمام مدت توی اتاقم بودم. گریه می‌کردم یا مات به جایی خیره می‌شدم. زمان و مکان برایم معنی نداشت. نرگس و محبوبه که اصلاً با من حرفی نمی‌زدند. فقط پدر ساعت به ساعت به من سر می‌زد و چیزی برایم می‌آورد و به زور به خوردم می‌داد.

روز ختم هم از راه رسید. لباس‌هایم را پوشیدم و با اجازه پدر ساعتی زودتر از شروع مراسم به خانه اشرف خانم رفتم تا شاید کاری بتوانم بکنم و بعد به مسجد برویم برای مراسم ختم. نه پای رفتن داشتم و نه دل رفتن. خجالت می‌کشیدم. حس می‌کردم که همه این اتفاقات به خاطر من است. شرم داشتم در چشم اشرف خانم و عباس آقا نگاه کنم.

به هر سختی که بود به آنجا رفتم. کمک کردم تا حلوا و وسایل پذیرایی مسجد مهیا شود. اشرف خانم اصرار می‌کرد که بنشینم و کاری نکنم، اما اینکه کاری می‌کردم باعث می‌شد که راحت‌تر باشم. قاب عکس امیر و آینه و شمعدان و تعدادی از وسایل را سوار ماشین امیر کردیم که حالا کلیدش دست حمید بود. اشرف خانم به حمید گفت که وسایل را ببرد مسجد و برگردد، بیاید و ما را ببرد.

منتظر ماندیم تا حمید دوباره برگشت. من و اشرف خانم همراه حمید به مسجد رفتیم. به مسجد که رسیدیم خواهرها و دامادها و پدر جلوی مسجد ایستاده بودند. از ماشین پیاده شدیم. به سمت پدر رفتیم. عباس آقا هم از راه رسید. رو به پدرم گفت: «عزیز آقا شما خیلی حالتون خوب نیست. به خدا راضی به زحمت نبودیم. اگه نمی اومدی ما خرده‌ای به دل نمی گرفتیم. این همه سال دیگه شما رو می شناسیم.»

پدر آهی کشید و گفت: «این چه حرفیه. مشکلی ندارم. می‌تونم دو ساعت توی مسجد بمونم. امیر مثل پسرم بود. ما هم صاحب عزا هستیم. نمی‌شه که نباشیم.»

این جمله را که گفت همراه عباس آقا گریه کردند. اشرف خانم هم چادرش را روی صورتش کشید و هق‌هق‌کنان به سمت جایگاه زنانه رفت و من هم دنبالش. نرگس و محبوبه هم پشت سرمان راه افتادند. از در ورودی زنانه که داخل شدیم، اشرف خانم کل کشید. نقل به هوا پرتاپ کرد. همه یکباره از جایشان بلند شدند. همه زنها هم هلهله کردند و جیغ کشیدن. انگار قیامتی به پا شده بود. از بین آن همه جمعیت، فقط مهری را شناختم که ایستاده بود و گریه می‌کرد. چنان فشاری از صدا و درد و اندوه به جانم وارد شد که لحظه‌ای چشم‌هایم سیاهی رفت و بیهوش شدم.

در یک سیاهی قدم می‌زدم. نه ابتدایی داشت و نه انتهایی. فقط سیاهی بود. به هر طرف که می‌رفتم فرقی نمی‌کرد. سیاهی بود و سیاهی. کلمه

حکاکی شده الله در تاریکی دیده شد. زیر لب چند بار تکرار کردم: «الله...
الله... الله...»

و هزاران سؤال از خدا در ذهنم چرخید. خدایا چرا من؟ چرا امیر؟ چرا روز عقدکنان ما؟ چرا به این صورت فجیع؟ خدایا اصلاً تو هستی؟ می‌شنوی چی می‌گم؟ خدایا نکنه من خوابم؟ اگه خوابم تو رو به بزرگی خودت بیدارم کن. من طاقت این خواب‌ها رو ندارم. من طاقت این همه درد رو ندارم. خدایا تو که همیشه پشت و پناهم بودی. چرا حالا نیستی؟ مگه نگفتی بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را؟ من دارم صدات می‌کنم خدا. می‌شنوی؟ اصلاً من رو می‌بینی؟ منم مریم. یکی از بنده‌های تو. خدایا من بنده بدی بودم که این‌ها به سرم اومد؟

کسی جرعه‌ای آب به گلویم ریخت. چشم‌هایم را باز کردم. به هوش که آمدم، در اتاق امیر بودم. روی تخت افتاده بودم و مهری و خدیجه خانم کنارم بودند. خدیجه خانم آب قندی را هم می‌زد. مهری دستم را گرفته بود و مالش می‌داد. حمید در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

«چی شده مهری؟ من چرا اینجام؟»

«چیزی نیست. تو رو خدا بلند نشو. حالت بد شد و بی‌هوش شدی. اشرف خانم گفت بیاریمت اینجا. خودش هم می‌خواست مجلس رو ول کنه و بیاد کنارت باشه. مامانم نداشت. گفت تو صاحب عزایی خوبیت نداره. با حمید آوردیمت اینجا. خدا رو شکر حالت بهتره. فقط جایی نرو تا ما بریم مسجد و تموم که بشه زود برمی‌گردیم اینجا.»

حمید گفت: «خدیجه خانم، مهری خانم بیایید من دارم می‌رم مسجد شما رو هم برسونم.»

خدیجه و مهری از اتاق بیرون رفتند. چشم‌هایم را بستم. چند لحظه بعد احساس کردم کسی به اتاق برگشته. کسی دستم را گرفت. دو دستی. چشم‌هایم را باز کردم. دست‌هایم در دست حمید بود. باور نمی‌کردم. دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم. بلند شدم و روی تخت نشستم و خیره شدم به چشم‌هایش.

«می‌فهمی داری چه کار می‌کنی؟»

«هیس! تو رو خدا. من منظور بدی نداشتم.»

«پس این چه غلطی بود که کردی؟»

«ببخشید. غلط کردم. اما خواستم یه چیزی بگم... تو رو خدا فقط گوش کن... ببین مریم شاید دیگه فرصت نشه بهت بگم... باید زود برگردم برم مسجد. فقط خواستم بگم... بگم که... من عاشقتم... من از بچگی تو رو دوست داشتم... من... من خیلی بیشتر از امیر تو رو دوست داشتم... من... نمی‌دونم چطوری بگم...»

طوری از روی تأسف سرم را تکان دادم که زبان حمید بند آمد. گفتم: «امیر یه آدم دیگه بود. با اینکه شیرینی خورده هم بودیم یه بار هم دستش به من نخورد. اونوقت برادرش، اون هم توی روز ختمش اومده و این کارها رو می‌کنه...»

«بِ ب به خدا فقط می‌خواستم بگم که اگه امیر نیست من هستم... به خدا خودم نوکرتم... به جان مادرم قسم نیت بدی نداشتم... فقط... ببین امیر برادر من بود... می‌فهمی؟... برادرم...»

«بس کن و بیشتر از این خودت رو جلوی من خراب نکن. برو حمید. برو بذار به درد خودم بمیرم... لطفاً تو درد روی درد نشو. من حتی خجالت می‌کشم وقتی پام رو توی این خونه می‌دارم. الان خجالت می‌کشم که حتی در نبود امیر روی تختش خوابیدم. اونوقت تو داری از این حرفها می‌زنی که...»

رویم را برگردانم و با صدای بلند گفتم: «برو... خواهش می‌کنم برو... بیشتر از این خراب نکن.»

رفتنش را متوجه شدم. مهری به اتاق برگشت.

«تو چرا نرفتی مهری؟»

«مامانم گفت تو می‌خوای کجا بیای؟ وقتی مریم حالش بده و خونه تنهاست... راست می‌گه. تو که الان نباید تنها باشی. من اومدم پیشت بمونم.»

چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

«نه چیزی نمی‌خوام. ممنون که هستی مهری؟»

«الان نباشم پس کی باشم؟»

به گوشه‌ای خیره شدم و گفتم: «چی فکر می‌کردیم و چی شد؟ مهری من خوابم نه؟»

مهری نگاهم کرد. بغض داشت اما سعی می‌کرد به گریه تبدیل نشود.

«مهری من آدم بدی بودم که خدا این بلا رو سرم آورد؟ من گناهی کرده بودم که اینطوری شد؟»

«وای نه مریم. چرا تو فکر می کنی تو گناهی کردی که اینطوری شده. کی می دونه حکمت خدا چیه؟ کی می دونه که من بدونم که بخوام بهت بگم. چی بگم؟ امیر که اولی نبوده و آخری هم نیست. این همه تصادف و...»

گفتم: «اون از پدر و مادرم که توی تصادف از دست دادم و این هم امیر که باز هم توی تصادف از دست میدم.»

مهری با تعجب گفت: «چی می گی مریم؟ حالت خوبه؟ یعنی چی پدر و مادرت رو توی تصادف از دست دادی؟»

یادم آمد که مهری اصلاً چیزی از این قضیه نمی داند. خودم را به راه دیگری زدم و گفتم: «هیچی... حالم خوب نیست... می خوام بخوابم.»

«بخواب عزیزم. من همین جا هستم. اگه کاری داشتی صدام کن. می دونم چقدر حالت بده اما... هیچی... حتی بلد نیستم باهات همدردی کنم. ببخشید. استراحت کن.»

روزهای سخت تشیع جنازه و مراسم ختم هم گذشت. فکرش هم به مغزم خطور نمی کرد که حتی روزهایی سخت تر از این هم در زندگی ام داشته باشم.

نرگس و مصطفی برگشتند گلپایگان. احمد و محبوبه هم عصرها به ما گاهی سر می زدند. پدر را یکی دو بار برای شیمی درمانی بردیم. جواب

آزمایش‌ها خوب نبود. به گفته دکترش دیگر شیمی درمانی جواب نمی‌داد. نوبت این بود که بینم بابا عزیز، ذره ذره جلوی چشم‌هایم آب می‌شود. دیگر باید لحظه‌ها را می‌شمردم تا بینم نفس‌های بابا عزیز تا کی ادامه دارد. با مسکن‌های قوی که می‌خورد درد زیادی نداشت ولی می‌دانستم که سرطان، ذره ذره خودش را کش می‌دهد و چنگ می‌اندازد به تمام وجودش. کم حرف شده بودم. پدر هم همینطور بود. انگار از هم خجالت می‌کشیدیم که نمی‌توانستیم در این روزهای سخت همدم خوبی برای هم باشیم. هفته اول شهریور بود که عصر روزی زنگ خانه به صدا درآمد.

برایم عادی بود که آن ساعت محبوبه و احمد از راه برسند اما آن‌ها نبودند. اشرف خانم و عباس آقا بودند. چهره‌هایشان شکسته بود و گرد پیری بیش از پیش در صورت‌شان نمایان بود. آمدند خانه برای عیادت پدرم.

پدرم عصازنان خودش را به پذیرایی رساند. عباس آقا جلوی بلند شد و گفت: «سلام عزیز آقا... ببخشید اذیت شدی... اومدیم عیادت...»

«سلامت باشی عباس جون. اذیت چی؟... خوشحال شدم که اومدی. خوش اومدی اشرف خانم.»

«سلامت باشی عزیز آقا... زودتر از این‌ها باید خدمت می‌رسیدیم. شما خیلی کردن ما حق دارید.»

«این چه حرفیه... حق چی؟ من اصلاً انتظاری از شما نداشتم. همه ما همدردیم. هنوز داغ رفتن فاطمه توی دلم سرد نشده بود که داغ امیر هم شد داغ روی داغ... ما که دیگه آفتاب لب بوم هستیم.»

اشرف خانم گفت: «زنده باشی عزیز آقا. نفرمایید... ایشالا که شفا می‌گیری و سایه‌ات همیشه بالا سر مریم جون هست. ما هنوز هم مریم رو عروس خودمون می‌دونیم. خدا شاهده که یه ذره از محبت‌م به مریم کم نشده. ما راضی هستیم به رضای خدا.»

سکوتی خانه را فرا گرفت. جو سنگینی بود. به آشپزخانه رفتم و چای درست کردم و میوه چیدم برای آوردن. از دور می‌شنیدم که با هم صحبت می‌کنند اما طوری حرف می‌زدند که انگار می‌خواستند من نشنوم. وقتی سینی به دست به جمع‌شان برگشتم، صحبت‌هایشان قطع شد. پدرم آهی کشید. رو به اشرف خانم گفت: «ایشالا هرچی که صلاحه همون بشه. من حرفی ندارم. خودتون می‌دونید و مریم.»

نگاهی به پدر کردم. نمی‌دانستم صحبت چه چیزی در میان است. اشرف خانم نگاهی به من کرد و گفت: «مریم جون می‌شه بریم تو حیاط کمی با هم صحبت کنیم؟»

چه صحبتی می‌توانست داشته باشد؟ امیر که رفته بود و من هم که زن رسمی امیر نشده بودم که بخواهیم حالا درباره چیزی صحبت کنیم. با این حال قبول کردم و به حیاط رفتیم. اشرف خانم کمی توی حیاط قدم زد و من روی پله‌ها نشستم و نگاهش کردم. حس می‌کردم حرفی که می‌خواهد بزند، برایش راحت نباشد. نزدیک آمد و گفت: «مریم جون. می‌خوام یه چیزی بهت بگم اول ازت می‌خوام خوب به حرف‌م گوش کنی بعدش جواب بدی. فقط تو رو خدا خوب گوش کن.»

«باشه. چشم. گوش می‌کنم...»

«فقط خدا می‌دونه من و عباس آقا چقدر تو رو دوست داریم. از بچگی تو همیشه آرزوی ما این بود که تو عروس ما بشی. دیگه تقدیر امیر این بود که به تو نرسه. اما... اما هنوز هم فرصت هست که تو عروس ما بشی. حمید پسرم... حمید پسرم بچه خوبیه. اهل کار و زندگیه... ما هنوز هم دوست داریم تو عروس ما بشی. اگه قبول کنی... اگه قبول کنی خیلی خوشحال می‌شیم. عزیز آقا هم حرفی نداره... ما باهش حرف زدیم... اما همه چی به تو بستگی داره... دردی بیشتر از دردِ فقدان بچه نیست. داغ امیر برای همیشه تو تن و جونمون هست اما باید زندگی کرد. نمی‌خوام الان جواب بدی. نمی‌خوام معذب باشی... برو قشنگ فکرها تو بکن... تو با حمید هم می‌تونی خوشبخت بشی... ما نمی‌خواهیم دختری مثل تو رو که کم پیدا می‌شه توی این دوره و زمونه از دست بدیم... مریم جان... به خدا همه ما صلاح تو رو می‌خوایم... هیچ اجباری هم نیست... گفتم که قشنگ فکرها تو بکن. ایشالا که جواب مثبت بدی.»

سرم را پایین انداخته بودم و حرفی نمی‌زد. صحبت‌های اشرف خانم تمام شد. سرم را بالا گرفتم و گفتم: «باشه فکر می‌کنم اما می‌دونم که نمی‌تونم جای امیر رو با حمید پر کنم.»

این را گفتم و با قدم‌هایی بلند به خانه برگشتم. از جلوی عباس آقا و پدر رد شدم و به اتاقم رفتم. در را بستم و روی زمین نشستم. زانوهایم را بغل کردم و به حرف‌های اشرف خانم فکر کردم. نه اینکه فکر کنم که جوابم مثبت باشد یا نه، به این فکر کردم که چطور می‌تواند چنین پیشنهادی به من بدهند.

صدای عباس آقا و اشرف خانم را شنیدم که از پدر خداحافظی کردند و رفتند. اصلاً دوست نداشتم که پدر به اتاقم بیاید و با من صحبت کند. حال و حوصله هیچ کس و هیچ چیزی را نداشتم. روزهای سخت برایم نه عادی شده بود و نه تمام. کسی را می خواستم که دردم را بفهمد. بعد از مرگ مادر و بیماری بابا، دلم خوش بود که امیر در کنارم خواهد بود و دردهایم را برایش می گویم، روزگار این را هم به من ندید. هیچ کس نبود. تنهای تنها بودم. تنهایی مثل خوره به جانم افتاده بود.

ساعتی در اتاق بودم و بعدش مجبور بودم برای غذا درست کردن و دادن داروهای پدر از کنج خلوتم بیرون بیایم. به آشپزخانه رفتم. برنج بار گذاشتم. وسایل خورشت را توی قابلمه ریختم و زیرش را روشن کردم. حوصله کاری را نداشتم. بیخودی ظرفهای کابینت را بیرون می کشیدم و مرتب می کردم و دوباره سر جایشان می گذاشتم. می خواستم از همه فکرها دور بشوم اما شدنی نبود. چطور می توانستم فکر نکنم؟

صدای پیام تلگرام به گوشم می خورد. گوشی ام را برمی دارم و نگاه می کنم. مهری پیام داده: «سلام مریم... بیداری؟» به ساعت نگاه می کنم. از دوازده نیمه شب گذشته و من هنوز در خاطراتم غوطه ور هستم. جواب می دهم: «بیدارم. کاری داری زنگ بزنم.» پیامم که تیک می خورد، بعدش صدای زنگ گوشی بلند می شود. مهری است.

«سلام مریم. خوبی؟»

«خوبم عزیزم. تو چطوری؟ چیزی شده که این وقت شب زنگ زد؟
نگران شدم.»

«نه چیز خاصی نیست. دیدم آنلاین هستی گفتم یه خبری بهت بدم.
راستش من شماره منیره رو توی گوشی ذخیره کردم بعد به فکر رسید
توی تلگرام بهش پیام بدم. خدا رو شکر تلگرامش وصله. پیام هم دادم. پیام
هم تیک خورد اما جواب نداد.»
«خب چی براش نوشتی؟»

«نوشتم من و مریم دوست داریم ببینیمت. از ما فرار نکن. ما می‌خوایم
ببینیمت و دلمون تنگ شده و از این حرفا.»

«بهش نگفتی که آدرس خونه‌اش رو هم گرفتیم؟»
«نه. خنگ که نیستم. فقط پیام دادم ببینم جواب می‌ده یا نه. اونم که
جواب نداد. فقط خواستم همین رو بگم. می‌گم حالا تو هم بهش یه پیامی
بده. منیره با تو خیلی صمیمی‌تر بود.»

«نمی‌دونم بذار فکر کنم. شاید پیام بدم و شاید هم نه. اما قرار فردا رو
خواهشاً کنسل نکن.»

«نه به جان مریم. اصلاً منظورم کنسل کردن و این حرفا نبود. فقط
خواستم این رو بگم. من فردا حتماً میام. اما ببین قبل از ظهر باید بریم.
سمت شوش الان که نزدیک عیده، عصرها خیلی شلوغ می‌شه. اگه دیر بریم
توی ترافیک گیر می‌کنیم. من ساعت یازده میام دنبالت. خوبه؟»
«آره خوبه... منتظرت هستم.»

«باشه. تو هم بگیر بخواب. هیچ وقت این موقع شب تو بیدار نبودی. معلومه نشستی و داری فکر می کنی.»

«باشه. نگران من نباش. خوبم. مراقب خودت باش. خداحافظ.»

گوشی را قطع می کنم. به عکس بابا عزیز و مامان فاطمه که روی دیوار جا خوش کرده نگاه می کنم. دلم برایشان تنگ شده اما این دلتنگی ها را چطور می شود رفع کرد. هیچ راهی ندارد. کجا می توانم دوباره آغوش گرم آن ها را پیدا کنم. هیچ جا. هنوز هم یاد آغوش هایشان دلم را گرم می کند. توی آشپزخانه دور خودم می چرخیدم و هر کاری می کردم تا اینکه صدای باز شدن در اتاق پدر را شنیدم. به آشپزخانه آمد. خودم را مشغول تمیز کردن کردم. پدر به سمت قابلمه های روی اجاق گاز رفت. کمی دولا شد و بو کشید.

«به به. عجب بویی! دستت درد نکنه بابا. می گم راستی کارهای دانشگاه رو انجام دادی؟ الان دیگه فکر کنم باید وقتش باشه.»
لحظه ای مکث کردم. به پدر نگاه کردم. حرفی نزد.
«نکنه درس خوندن رو از فکرت آوردی بیرون؟»
باز هم حرفی نزد.

«ببینم بابا من کاری کردم که از دستم ناراحتی؟»

«نه. از دست شما ناراحت نیستم.»

«پس از چی ناراحتی؟»

«شما که خودت خوب می دونی بابا. پس چرا سؤال می کنی؟ نکنه شما

هم انتظار داری که من به این زودی امیر رو فراموش کنم؟»

«اگه منظورت درخواست اشرف خانم و عباس آقااست که باید بگم من بی‌تقصیرم. هیچ نظری هم ندارم چون نظر تو شرطه. بعدش هم این مسئله ناراحتی نداره. اون بنده‌های خدا هم خیر و صلاح تو رو می‌خوان. این حرف‌ها رو نمی‌زنم که بگم حتماً قبول کن. نه. می‌خوام بگم از دستشون ناراحت نباش. اونا جوون از دست دادن مریم... داغ بزرگیه... من هم جوون از دست دادم و می‌دونم از دست دادن جوون یعنی چی. هرچی که شرایط تو بد باشه، شرایط و زندگی اون‌ها الان بدتر از ماست. این که جوون از دست بدی یه چیزه و اینکه شب عقدِ جوونت به عزا تبدیل بشه یه چیز دیگه.»

«باشه بابا. می‌فهمم. اما من نمی‌تونم قبول کنم. واقعاً نمی‌تونم کسی رو به جای امیر قبول کنم. اگر هم یه روزی بتونم قبول بکنم، بدون شک حمید که برادر امیر بوده نمی‌تونه باشه.»

«والسلام. حتماً خودت فکرهات رو کردی دیگه. من که هیچ اصراری ندارم و به اون‌ها هم این اجازه رو نمی‌دم. تو باید زندگی کنی و هر جور که دوست داری باید زندگی کنی. از زندگی کردن دست نکش. خب بریم سر مسئله دانشگاه. دانشگاه چی شد؟»

«دانشگاه؟...»

«بله دانشگاه.»

«بابا من الان نمی‌تونم به دانشگاه فکر کنم. من باید کنار شما باشم. یکی باید باشه که...»

«نه. این حرف نشد. نمی‌تونی به خاطر من از دانشگاه دست بکشی. اگه می‌خوای من از تو راضی باشم این یکی رو دیگه نمی‌تونی نه بگی و بی‌خیال دانشگاه بشی. من خوبم. تو که قرار نیست هیچ‌وقت خونه نباشی. چند ساعتی دانشگاه هستی و باقی هم پیش من هستی. دیگه می‌تونم چند ساعت مراقب خودم باشم که.»

«به خدا بابا نمی‌خوام بهونه بیارم. حس و حالش نیست. روحیه‌ام خوب نیست. شاید ترم اول رو مرخصی بگیرم.»

«فکرش رو هم نکن. تو باید دانشگاه بری. این همه زحمت کشیدی. اتفاقاً باید بری دانشگاه تا حال و هوایی عوض کنی. تو خیلی وقته که خونه‌ای و با هیچ‌کسی رفت و آمد نداشتی حتی با مهری. اینطوری که نمی‌شه. باید برگردی به زندگی بابا. نگران من نباش. محبوبه هست بهم سر می‌زنه تو هم هستی. مگه غیر اینه؟»

هر چند که هیچ حال و حوصله درس و دانشگاه را نداشتم اما برای خوشحال کردن پدر برای تشکیل پرونده و کارها به دانشگاه رفتم. شلوغ بود و دانشجویها از این اتاق به آن اتاق می‌رفتند. دوست داشتم طوری کلاس‌هایم را انتخاب کنم تا روزهای کمتری دانشگاه باشم.

به جدول کلاس‌ها نگاه کردم. طبق انتخاب واحد دانشگاه که ترم اول خودشان تعیین می‌کردند باید چهار روز به دانشگاه می‌رفتم. یک روز آن فقط برای یک کلاس. برنامه کلاس‌ها را به پدر نشان دادم تا بداند که چه روزهایی خانه نیستم.

بالاخره روز اول دانشگاه رسید. سر کلاس روی صندلی که نشستم، تنها کاری که کردم این بود که سرم را روی میز بگذارم و چشم‌هایم را ببندم. معلوم نبود که آن روزهای اول کلاس برگزار بشود یا نه. کسی به شانه‌ام زد. سر بلند کردم و به او نگاه کردم. دختر کنار دستی‌ام بود که با لبخند گفت: «حالت خوبه؟»

گفتم: «ممنون. آره خوبم.»

گفت: «اما کسل به نظر می‌رسی.»

گفتم: «می‌دونم.»

دوباره سرم را روی میز گذاشتم. می‌دانستم این حرکت جالب نیست اما اصلاً حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم. متوجه شدم که آن دختر از صندلی بلند شد و بیرون رفت. سر بلند نکردم. چند دقیقه‌ای به همان حال باقی ماندم تا دوباره کسی به شانه‌ام زد. سر بلند کردم. همان دختر بود. داشت بند کیف را روی شانه‌اش مرتب می‌کرد.

گفت: «پاشو بریم امروز کلاس خبری نیست. همه سر کار هستیم ماشالا به این دانشگاهشون.»

گفتم: «مطمئنی؟»

گفت: «آره. الان رفتم آموزش دانشکده، سوال کردم. گفتن امروز می‌تونید برید. غیبت رد نمی‌شه.»

من هم بلند شدم و کیفم را برداشتم و از کلاس بیرون رفتم. دختر قدم به قدم من می‌آمد. پرسید: «تو خیلی خوشحالی که اومدی دانشگاه؟»

گفتم: «وقتی که قبول شدم خیلی خوشحال بودم اما الان نه.»

گفت: «چرا؟ یعنی می‌خوای بگی همین که قبول شدی وارد دانشگاه شدی دیگه سرد شدی از درس خوندن؟»

«نه... از وقتی که قبول شدم تا پیام دانشگاه خیلی اتفاقات بد برام افتاده که باعث شده اصلاً حال و حوصله نداشته باشم. وقتی هم برنامه کلاس رو دیدم که واقعاً عصبی شدم. سه روز کلاس ها فشرده و یه روز هم بیایم فقط واسه یه کلاس؟»

«راستش بابام مریضه... باید بیشتر خونه باشم... اینکه بخوام یه روز واسه یه کلاس پیام دانشگاه اصلاً جالب نیست.»

«خب مگه کسی غیر از شما نیست که مراقبتش باشه... مادر... خواهر... برادر...»

سری تکان دادم و گفتم: «مادرم چندماه پیش فوت کرد.»
دختر نچی کرد و گفت: «بمیرم الهی... ببخشید که ناراحت کردم. اصلاً منظوری نداشتم.»

«خواهش می‌کنم. من هم به منظوری نگرفتم. برادر که ندارم و خواهرهام هم سر خونه زندگی خودشونند... واقعاً من اون تک کلاس رو نمیام دانشگاه.»

«خب برو حذفش کن.»

«فکرش رو کردم اما فکر نکنم به همین راحتی باشه. حتماً باید برم التماس کنم و توضیح بدم و... ولش کن... نمیام دیگه.»

«نه... اگه شرایط تو اینه می‌تونم کمکت کنم. بیا بریم آموزش من اونجا آشنا دارم.»

«آشنا؟ چه آشنایی؟!»

«دایی من استاد همین دانشگاهه و مسئول آموزش. بیا بریم اونجا می‌گم برات درستش کنه.»

دستم را گرفت و برخلاف مسیرم من را کشید. لبخند و مهربانی‌اش من را جذب کرد. با هم به آموزش رفتیم.

جلوی در اتاقی که تابلویی بالای آن بود و رویش نوشته بود «معاون آموزش» ایستادیم. دختر در زد و در را باز کرد. وارد شد، من وارد نشدم. در اتاق کسی به غیر از آقای دکتر خجسته نبود. دختر جلوی میز رفت و با لحن شوخی گفت: «سلام آقای دکتر خجسته. این چه دانشگاه مسخره‌ایه که شما درست کردید؟»

آقای دکتر خجسته چشم‌هایش گرد شد و نگاهی به دختر کرد و بعد نگاهی به من با حرکت چشم به دختر فهماند که من هم شاهد این گفتگو هستم.

دختر با لحنی جدی مثل اینکه با زبردست خودش صحبت می‌کند گفت: «چشم و ابرو نیاید آقای دکتر خجسته. من اعتراض دارم. شما مسئول اعتراض دانشجوها هم هستید؟ خب کلاس برگزار نمی‌شه می‌گفتید ما این همه راه نیاییم.»

آقای دکتر خجسته از لحن و حرف‌های دختر خنده‌اش گرفت و قهقهه‌ای زد. گفت: «بله خانم محترم. ببخشید... حالا که اعلام کردیم همه تشریف ببرن خونه دیگه. حالا بفرمایید مشکل شما چیه؟»

«دوستم یه کم مشکل خانوادگی داره، می‌خواد کلاس یه روزش که فقط هم یه کلاس داره رو حذف کنه که مجبور نباشه بیاد دانشگاه. بنابراین دستور صادر می‌شه که مساعدت فرمائید.»

دکتر خجسته خندید و به من که هنوز بیرون اتاق ایستاده بودم گفت:
«بفرمایید داخل خانم... بفرمایید بنشینید.»

وارد که شدم، دختر در را بست. از اینکه اسم آن دختر را هنوز نمی‌دانستم ناراحت بودم. او داشت کار بزرگی برای من می‌کرد و من حتی نامش را هم نمی‌دانستم.

روی صندلی نشستم. آقای دکتر خجسته گفت: «واقعیتش من هم با این برنامه که دانشجو برای یک کلاس، یه روز درگیر دانشگاه باشه موافق نیستم. اما گاهی شرایط بعضی استادها باعث می‌شه که اینطوری بشه. من هم اگر کسی مخالف اون روز باشه درس رو حذف می‌کنم. نگران نباشید. اما خدا رو شکر فعلاً کسی به غیر شما با این مسئله مشکل نداشته. به هرحال دوره دانشجویی خیلی‌ها هم کار می‌کنن واسه مخارج دانشگاه. یه روز هم یه روزه. شما هم شاغلی؟»

من من می‌کردم که حرفی بزنم که دختر زودتر گفت: «دوستم پدرش مریضه... مادرش هم به تازگی فوت کرده و خواهرهاش هم هر کدوم سر خونه زندگی خودشونند. واسه همین می‌خواد اون درس حذف بشه تا بیشتر خونه باشه.»

آقای دکتر خجسته عینکش رو از روی چشم برداشت و گفت: «تسلیت می‌گم خانم. پس روزهای سختی رو سپری می‌کنید. باشه چشم. من پشت

برگه رو پاراف می‌کنم که درس شما حذف بشه. اگر هم مشکل دیگه ای داشتید می‌تونید بیاید و به من بگید. اگر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم.» خیلی خوشحال بودم که دختر جای من همه حرف‌ها را زده بود. من روی آن را نداشتم که به کسی بگویم تا کاری برایم بکند. دختر همه کارهایی که بلد نبودم را انجام داد. آقای دکتر خجسته پشت برگه را پاراف کرد و به سمت من گرفت و گفت: «بفرمائید خانم مانا.»

برگه را گرفتم و تشکر کردم. از اتاق خارج شدیم. به او گفتم: «تو واقعاً امروز به من خیلی لطف کردی. من هنوز اسمت رو نمی‌دونم.»
«من، سهیلا.»

دستش را دراز کرد و من هم دست دادم.
«خوشحالم از دیدنت. تو خیلی لطف کردی.»
«بی‌خیال مریم جون انقدر با من رسمی صحبت نکن. ما دیگه هم‌کلاسی هستیم. خوشحال شدم که تونستم برات کاری کنم.»
می‌خواستم راه خودم را بروم اما سهیلا ایستاده بود. گفتم: «من می‌خوام برگردم خونه. باید از این طرف برم. شما با من هم مسیری؟»
گفت: «نه هم مسیر نیستیم اما دوست دارم تا یه جایی باهات پیام. البته اگه اشکالی نداره؟»

«نه خوشحال هم می‌شم. من که تنهام. تو هم باشی بهتر.»
به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادیم. نام ایستگاهی که تا آنجا هم مسیر بودیم را گفت و شروع کرد به حرف زدن. گفت: «می‌دونم که شرایط سختی

داری مریم اما باید به خودت برسی. به خصوص که از پدرت هم پرستاری می‌کنی. یه کم بیشتر استراحت کن که کسل نباشی.»

شاید می‌دانست که افسرده‌ام و دوست نداشت که به رویم بیاورد و از کلمه کسالت استفاده می‌کرد.

گفتم: «خیلی هم به این راحتی که می‌گی نیست. به هر حال پدرم اصلاً شرایط خوبی نداره. من دوست نداشتم این ترم پیام دانشگاه. می‌خواستم انصراف بدم یا این ترم رو مرخصی بگیرم اما پدرم نداشت. برای دلخوشی پدرم اومدم. واقعاً حال و حوصله هیچی رو ندارم.»

«می‌دونم مریم جون. زندگی سختی داشتی. اما خونه موندن هم راه درستی نیست. اینطوری هم برای خودت خوبه هم برای پدرت که فکر نکنه تو به خاطر اون خونه‌نشین شدی. راستی شماره خونه رو بده به من. من هم دوستی ندارم. شاید یه وقت‌هایی که خونه هستی زنگ بزنم و با هم صحبت کنیم. چطوره؟»

شماره‌ها را رد و بدل کردیم و رفتیم تا جایی که هم مسیر بودیم و بعد جدا شدیم. از پیدا کردن سهیلا خیلی خوشحال بودم. با حرف‌ها و کارهایی که برایم کرد مطمئن بودم که دوست خوبی برای من خواهد بود. از هم خداحافظی کردیم به امید اینکه هفته بعد همدیگر را در دانشگاه ببینیم. اما دست تقدیر همه امیدها را یکی یکی نابود می‌کرد.

وقتی به خانه برگشتم پدر در حیاط مشغول گل و درخت‌های باغچه بود. من را که دید لبخندی زد و گفت: «خب خدارو شکر پات رو از این خونه گذاشتی بیرون. کارها خوب پیش رفت.»

«آره بابا. خیلی خوب بود. درسها رو یه جوری برداشتم که فقط مجبور باشم سه روز برم دانشگاه. روزهای دیگه کنارت هستم.»
پدر سری تکان داد و گفت: «خیلی هم عالیه. پیش پای تو... اشرف خانم اینجا بود.»

خیره شدم به پدر و حرفی نزد.م.
«والا اومده بود جواب بگیره. من هم حرف دلت رو زدم بهشون. گفتم مریم راضی نیست. می‌خواد درس بخونه. گفتش ما که با درس خوندن مریم مشکلی نداریم. گفتم نه، مریم کلاً با این وصلت راضی نیست. دیگه چیزی نگفت و رفت. فقط خواستم بگم که دیگه فکرت رو با این موضوع ناراحت نکنی.»

لبخندی زدم و بغلش کردم. گفت: «خدا رو شکر ما لبخند رو روی لب‌های تو دیدیم.»

به خانه رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. دوباره به حیاط برگشتم تا به پدر کمک کنم. پدر را دیدم که روی تختِ حیاط، ولو شده بود و درد می‌کشید. به سمتش دویدم. نفسش از شدت درد بریده بود. بهم فهماند که مسکنش را بیاورم. سریع رفتم و مسکن را با لیوان آبی آوردم. اشک‌هایم دوباره جاری شد. انگار هیچ ساعتی چشم‌های من قرار نبود که نبارد.

پدر قرص را خورد و کمی آرام‌تر شد. روی تخت نشست و گفت: «بین بابا. می‌خوام یه کاری کنم که هم تو راحت باشی هم من. راستش می‌خوام یه مدتی برم گلیپایگان خونه نرگس... اینطوری هم تو راحت هستی و هم من...»

«بابا این چه حرفیه. من این همه خودم رو اذیت کردم که دانشگاه کمتر برم و بیشتر کنارت باشم بعد تو می‌خوای بری؟ خب روزهایی که من نیستم محبوبه میاد پیشت.»

پدر انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشت و جلوی حرفم را گرفت. وقتی این کار را می‌کرد یعنی اینکه حرف فقط حرف خودش است و بس و کسی نباید مخالفت کند.

«محبوبه سرکار می‌ره. چطوری می‌خواد بیاد به من سر بزنه. اینطوری هم نرگس خوشحال می‌شه، هم تو و محبوبه راحت هستید. تو که نمی‌تونی یه نفری دردِ مریضی من رو به دوش بکشی ...»

«خب اگر می‌خواد اینطوری بشه که من نمی‌رم دانشگاه بابا. می‌مونم پیشت. شما به من گفتی برو دانشگاه و نگران این چیزها نباش...»

دوباره انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشت و بعد بلند شد و به سمت باغچه رفت. تندتند نفس می‌کشیدم و از تصمیمی که گرفته بود، عصبانی بودم. فکر می‌کردم که تصمیمش اصلاً منصفانه نیست. فکری به سرم زد و دوباره به حیاط برگشتم. بغض کردم و گفتم: «بابا اگه شما بری من خونه تنها می‌مونم. دلت میاد که من تنها بمونم؟ دلت میاد من رو تنها بذاری و بری؟»

«کی گفته که می‌خوام تنهات بذارم یا تو تنها بمونی. تنهایی نه... باید بری خونه محبوبه. باهاش کلی حرف زدم. گفت مشکلی نیست. گفت تا هر وقت که بخواد می‌تونه خونه من بمونه. من آخر هفته می‌رم. تو هم وسایلت

رو جمع کن تا روزی که من می‌رم تو هم بری خونه محبوبه. اصلاً به صلاح نیست که اینجا تنها باشی.»

روزها سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. پدر هم حالا می‌خواست من را تنها بگذارد. من باید می‌رفتم خونه محبوبه. محبوبه‌ای که می‌دانستم دلِ خوشی از من ندارد. چاره‌ای نبود. حرف، حرف پدر بود و بس. روز رفتن پدر هم رسید. با اشک و آه و ناله از او خداحافظی کردم و با محبوبه و احمد رفتیم به خانه‌شان.

دم غروب بود. دلگیرتر از تمام غروب‌های زندگی‌ام. سحر از دیدنم خوشحال شد اما می‌دانستم احمد و محبوبه خوشحال نیستند. هرچند که به پدر گفته بود که بودنم آنجا هیچ مشکلی ندارد. خود محبوبه و احمد کمابیش با هم مشکل داشتند، بدون شک حضور من هم باعث می‌شد که چیزهایی تغییر کند رو به بدتر شدن نه بهتر شدن. به اتاق سحر رفتم و وسایلم را گذاشتم و به پذیرایی برگشتم. احمد جلوی تلویزیون نشسته بود و سیگار می‌کشید. احمد گفت: «محبوبه شام چی داریم؟»

محبوبه از آشپزخانه داد زد: «یه کوفتی درست می‌کنم دیگه. ده تا دست که ندارم. منم الان با تو اومدم خونه. یه دقیقه دندون رو جیگر بذار یه چیزی درست می‌کنم.»

ساعتی بعد سفره پهن بود و محبوبه مقداری سیب‌زمینی سرخ کرده وسط سفره گذاشت. واقعاً غذای دلچسبی نبود. حتی یک غذای معمولی هم نبود. سر سفره محبوبه و احمد نشسته بودم و اصلاً دلم نبود که دست به سفره

ببرم. به زور دو سه لقمه خوردم و کنار کشیدم. با سحر به اتاقش رفتیم. سحر تخت داشت و برای من روی زمین رختخواب انداختند. خانه محبوبه سوت و کور بود. انگار هیچ حرفی به آن راه نداشت. انگار هیچ شادی‌یی در آن خانه نبود. فردایش برای اولین روز باید به دانشگاه می‌رفتم. صبح محبوبه به اتاق آمد و اول سحر را صدا کرد. بعد با پا به پام زد و گفت: «پاشو مریم. پاشو برو دانشگاه ببینیم کجای دنیا رو می‌خوای بگیری.»

صبح اولین روز دانشگاه من با این حرف تلخ شروع شد. دیگر می‌دانستم که اگر مهر خواهری در کار بود این‌طور نمی‌گذشت. آن‌ها خاله‌های ناتنی من بودند. من می‌دانستم و آن‌ها نمی‌دانستند که من می‌دانم. به خاطر پدر به خودم قول داده بودم که همه چیز را تحمل کنم. بلند شدم. رفتم دانشگاه. سحر رفت دبیرستان و محبوبه هم سرکار. احمد خانه خواب بود و دم ظهر از خواب بیدار می‌شد و به سر کار خودش می‌رفت. مغازه‌دار بود و ساعت کاری‌اش دست خودش.

وقتی به دانشگاه رسیدم چشمم دنبال سهیلا می‌گشت. متوجه شدم که سهیلا هم در آن شلوغی دارد دنبال من می‌گردد. نزدیکش رفتم طوری که من را نبیند. دست‌هایم را از پشت سرش جلو بردم و روی چشم‌هایش گذاشتم.

دست روی دست‌هایم گذاشت و گفت: «آخه دختر لوس و بی‌مزه. فکر کردی من نمی‌شناسمت.»

صدایم را عوض کردم و گفتم: «خب اگه می‌شناسی بگو من کی هستم، ببینم چقدر باهوشی.»

گفت: «خب دخترِ خنگ من که غیر از تو دوست دیگه‌ای تو دانشگاه ندارم.»

دست‌هایم را از روی چشم‌هایش برداشتم. برگشت و هر دو همدیگر را در آغوش کشیدیم. سه روز عالی داشتم با وجود سهیلا و سه شب بد با جروب‌های محبوبه و احمد که معلوم نبود سر چه چیزی مشکل دارند. من و سحر زود شام می‌خوردیم و به اتاق می‌رفتیم. صبح هم با محبوبه بیدار می‌شدیم و من به دانشگاه و سحر به مدرسه می‌رفت.

نگران روز چهارم هفته بودم که محبوبه و سحر می‌رفتند و من می‌ماندم خانه با احمد. حس خوبی نداشتم. صبح محبوبه آمد و سحر را بیدار کرد. می‌دانست که من دانشگاه نمی‌روم. با پا به پایم زد و گفت: «بیدار شدی ظرف‌های دیشب رو بشور. تو این خونه یه تکونی به خودت بده که خیکِ چربی نشی.»

محبوبه و سحر رفتند. روی تخت رفتم و خوابیدم. چشم‌هایم گرم خواب شد که حس کردم کسی پشت سرم نفس می‌کشد. قلبم به تپش افتاد. دستی رویم افتاد. کسی خودش را از پشت به من چسباند. جیغ کشیدم و از جایم بلند شدم. احمد بود. باور نمی‌کردم. مثل موشی که گوشهٔ تله گیر کرده باشد، نفس نفس می‌زدم. کنج اتاق روی تخت خودم را به دیوار چسبانده بودم.

«یعنی چی؟ این چه کاریه؟ خجالت بکش.»

احمد لبخندی زد و گفت: «خجالت نداره که. با هم بازی می‌کنیم دیگه. مگه عیبی داره؟»

«فکر کردی با بچه طرفی که اسمش رو بازی می‌زاری. برو بیرون. نری به خدا داد می‌زنم.»

«ا... نه بابا... داد می‌زنی؟... خب داد بزن ببینم... هرچی دوست داری بلند داد بزن اما کسی به دادت نمی‌رسه. هیشکی خونه نیست. این خونه هم که درندشته. حالا داد بزن ببینم کسی میاد کمکت. کاری نمی‌کنیم که یه کم...»

«تو رو خدا برو بیرون. تو رو به هرکی دوست داری قسمت می‌دم برو بیرون. کاری به کارم نداشته باش.»

کنج اتاق گیر افتاده بودم. احمد لبه تخت، نشست پشت به من. سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد.

«می‌دونی... خیلی منتظر این فرصت بودم... می‌دونی بابات کی بود؟ بابا عزیزت رو نمی‌گم‌ها... بابای واقعیت رو می‌گم. می‌دونی کی بود؟ مادر واقعیت رو می‌دونی کی بود؟ نه نمی‌دونی...» پوزخندی زد.

«می‌دونم. می‌دونم. خب که چی؟»

سرچرخاند و نگاهی به من کرد. دوباره پوزخندی زد و گفت: «ا پس می‌دونی. خب، کی بهت گفته؟ البته که معلومه عزیز. عزیز آقا... چه آقای... چه دبدبه کبکبه‌ای داشت. اما حالا شده یه پیرمرد لاجون که حتی نمی‌تونه راه بره. هی روزگار. عجب بازی‌هایی داری. یه چند وقت دیگه حتماً باید جاش رو هم یکی دیگه عوض کنه.»

«درباره بابا عزیز من اینطوری حرف زن.»

«درباره بابا عزیز حرف زنم؟... باشه نمی‌زنم... اصلاً حرفی ندارم درباره اون پیرمرد بزنم. اما می‌خوام درباره پدر و مادر خودت حرف بزنم... اون پدر و مادرت فکر می‌کردند دنیا فقط مال خودشونه و ما یه عده گاو و گوسفندیم... خب هرچی باشه مهندس بودن دیگه... چون درس خونده بودن، فکر می‌کردن ما گوسفندیم. بابا عزیزت هم که هی تحصیلات و کمالات اون‌ها رو می‌زد تو سر ما. به مامانت که کسی جرات نداشت بگه بالای چشمت ابروئه... یه زن خودخواه مغرور و پر ادعا. بابات هم دست کمی از مامانت نداشت. خلاصه که خیلی حالم ازشون به هم می‌خورد. وقتی که مردن من اصلاً ناراحت نشدم. دو تا آدم مغرور خودخواه کمتر. کینه حرف‌ها و رفتارهاشون توی دلم مونده. حالا تو اینجایی. می‌خوام اون کینه‌ها و عقده‌ها رو خالی کنم. با کی؟ با تو... کی بهتر از تو...»

مشغول حرف زدن بود که فکر کردم بهترین فرصت است. از روی تخت پایین پریدم که فرار کنم. خیز برداشت و منم دستم را گرفت. با دست دیگرم به سینه‌اش مشت کوبیدم. با پشت دست دیگرش محکم به صورتم کوبید. سرم به دیوار خورد و چشم‌هایم سیاهی رفت.

چشم‌هایم سیاهی رفت و روزگارم سیاه شد. سیاه‌تر از هر زمان دیگری. به هوش که آمدم لباس‌هایم تنم نبود. پرپر شده بودم. احمد نبود و تا آمدن محبوبه و سحر هم خیلی مانده بود. زیر چشمم کبود شده بود. از گوشه لبم خون آمده و خشکیده بود. تخت هم خونی بود و بدنم کوفته. سوزش داشتم. از اتفاقی که برایم افتاده بود، دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم و

مشتم را روی رانم می‌کوبیدم. صدایی مثل صدای ضجه با هر بازدمم، بیرون می‌زد.

باورم نمی‌شد که چنین اتفاقی افتاده باشد. گیج و منگ بودم. موهایم را چنگ زدم و روی زمین نشستم. بلند شدم و مثل دیوانه‌ها به هر طرفی می‌رفتم. نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. به سمت آشپزخانه رفتم. چاقویی را برداشتم. چاقو... من... خون... نه... نه... این راهش نبود. نمی‌دانم شاید جراتش را نداشتم. نمی‌دانم شاید هنوز امیدی داشتم. نمی‌دانم. نمی‌دانم. نمی‌دانم...

لباس‌هایم را پوشیدم. همه اتفاقاتی را که افتاده بود، روی کاغذی نوشتم و در اتاق محبوبه گذاشتم. وسایلم را جمع کردم و به خانه خودمان رفتم. لرز داشتم. مثل کسی که برهنه در سرمای قطب شمال رها شده باشد. پتو را دور خودم پیچیدم و روی تخت خوابیدم. قفل دندان‌هایم از هم باز نمی‌شد. دست‌هایم از لرزش نمی‌افتاد. هیچ چیز نخورده بودم و معده‌ام از شدت خالی بودن، می‌سوخت. میل به خوردن چیزی هم نداشتم.

نزدیک‌های غروب بود و من در همان حال در رختخوابم می‌لرزیدم که صدای به هم خوردن در آمد. بیشتر به خودم لرزیدم. ترس این را داشتم که احمد دوباره به سراغم آمده باشد. همانطور که پتو را دور خودم پیچیده بودم به آشپزخانه رفتم و چاقویی برداشتم. زیر پتو مخفی کردم تا وارد شود.

محبوبه بود. تنها. با صورتی که سرخ بود و چشم‌هایی که از شدت عصبانیت گشاد شده بود. به محض اینکه وارد شد داد زد: «کثافت هرزه...

تو اصلاً فهمیدی که چه گه زیادی خوردی؟... اون چیه واسه من نوشتی؟... بی شرف فکر کردی یکی دیگه اومده بی حیثیت کرده حالا می تونی بندازی گردن شوهر من؟... اون هم شوهر من؟... برو خودت رو جمع کن. برو خجالت بکش... اون روی سگ من رو بالا نیار مریم. چرا می خوای زندگی من رو خراب کنی؟ مگه ما چه بدی به تو کردیم؟ چرا انقدر بی شرفی... تو از خون ما نبودی که اینطوری شدی. خون شما خون نحس و بدبختیه. آره بی شرفی مثل مادرت... می دونی مادرت کی بود؟ می دونی بابات کی بود؟» داد زدم و گفتم: «آره می دونم مادرم کی بود... هم بابا عزیز برام گفته هم شوهر بی غیرت... حالا که باور نمی کنی که کار شوهرت بوده بذار واست بگم. بابا عزیز که این حرفا رو نمی زنه، شوهر تو می زنه. شوهر عقده ای تو که از بابا و مامانم عقده داشته. عقده حقارت... می فهمی؟... عقده حقارت داشته و این همه سال صبر کرده تا سر من خالی کنه. خاک بر سرت با این شوهری که داری.»

«آهان... چقدر خوب برنامه چیدی... داری قصه سر هم می کنی؟ کثافت به شوهر من تهمت زن... اون شوهر منه... می فهمی؟ تو بند رو با امیر به آب دادی حالا می خوای بگی کار شوهر من بوده؟ نه... کور خوندی... آبروت رو می برم.»

«باشه آبروم رو ببر. هر کاری می خوای بکن. اما واقعیت عوض نمیشه. چرا به من نمی گی کیودی پای صورتت چیه مریم؟ نمی گی گوشه لبِت چرا جر خورده؟ نمی گی حتی اگه کسی دیگه بی حیثیت کرده چرا الان این شکلی شدی؟... آره نگو... بذار هر جور که دلت می خواد فکر کنی... اما گوش کن

محبوبه. هر زری می‌خوای بزن، هر گهی می‌خوای بخور اما اسم امیر رو وسط نکش. امیر حتی دستش هم به من نخورد... حالا قبول نمی‌کنی... باشه... قبول نکن. اما فکر کنم فرق دختری که تازه پرپر شده باشه رو بتونن تشخیص بدن... درسته؟ همین فردا بریم پزشکی قانونی همه چی مشخص می‌شه؟... من آبروداری کردم محبوبه... من آبروداری کردم... فکر بابا عزیز رو کردم... اما تو کثافتی که نمی‌خوای واقعیت رو قبول کنی.»

محبوبه دیگر جیغ و دادش را تمام کرده بود و آب دهانش را قورت می‌داد و به حرف‌هایم گوش می‌داد. بعد از حرف‌هایم با صدایی آرام‌تر گفت: «بین مریم... تو رو خدا هیچی به کسی نگو... بین تو که زندگیت نابود شد و رفت... به خدا اگه به کسی بگی چی شده، اگه بخوای بری شکایت کنی ولت نمی‌کنم... مریم با زندگی من بازی نکن... تو دیگه زندگی نداری... بهت یه مشت قرص میدم بخور هم خودت رو راحت کن هم ما رو... تو رو خدا مریم... ما کم از دست مادر بزرگ و پدر و مادر تو نکشیدیم. مامانم یه عمر کهنه شوری خودت و مادرت رو کرد و خم به آبرو نیاورد. تو رو خدا مریم... کار رو خراب‌تر از این نکن. تو دیگه با این وضعیت هیچ آینده‌ای نداری. خودت رو راحت کن. اینطوری باعث نشو که بابا عزیز آخر عمری عذاب بکشه.»

سرم را پایین انداخته بودم و اشک از صورتم جاری بود. حرفی نمی‌زدم. فقط با تأسف سر تکان می‌دادم.

«اصلاً بیا یه کار دیگه بکن. من نمی‌فهمم تو چرا حمید رو قبول نکردی. خب خر نشو بیا برو قبول کن. بعدش هم که بفهمن دختر نیستی می‌گی

با امیر بودی دیگه. اونا که به خاطر کار پسرشون به تو خرده‌ای نمی‌گیرن که... کله شقی نکن مریم... این بهترین راهه... بابا عزیز چند وقت دیگه بیشتر زنده نیست... خودت بهتر می‌دونی... اونقدر حماقت نکن. بیا تا فرصت هست خودت رو نجات بده و حمید رو قبول کن.»

«محبوبه دهن کثیفت رو ببند. اگه چاقو زیر گلوم هم بذاری نمی‌گم که این کار امیر بوده. امیر اسمش هم می‌ارزه به صدتا هرزه‌ای مثل شوهر تو. چه برسه به اینکه بخوام با شخصیتش بازی کنم هرچند که الان هم مرده. نه محبوبه. نه اون زمانی که فکر می‌کردم خواهرمی برام خواهری کردی نه حالا که می‌دونم خاله‌ام هستی... برو و فکری به حال خودت و شوهر کثیفت بکن... دلم واسه سحر می‌سوزه... زیر دست اون بابا...»

محبوبه قدمی به سمت من خیز برداشت. من هم قدمی عقب رفتم.
«ببند دهن رو مریم... تو خیره سری... مثل مادرت... مثل بابات... شماها نفرین شده‌اید... اون از مادر بزرگت که توی رودخونه غرق شد، اون از بابا و مامانت که رفتن زیر تریلی و این هم از خود کثافتت که شدی سرطان زندگی ما... شماها نفرین شده‌اید... همه این رو می‌دونن... باشه من می‌رم... اما وای به حالت اگر بخوای این قصه‌ای که ساختی رو برای کسی تعریف کنی... ببین بیچاره می‌کنم... وای به حالت مریم... وای به حالت... فهمیدییی؟»

تا جایی که حنجره‌اش اجازه داد، فریاد زد و رفت. دیگر حرفی نزد. فایده‌ای نداشت. به جای آن که برود و یقه شوهر بی‌شرفش را بگیرد، آمده بود سراغ

من... آمده بود که تشویقم کند، خودم را بکشم یا این که قبول کنم زن حمید بشوم تا این رسوایی گریبان گیر شوهرش نشود. کاش می‌توانستم کلید خانه را از دست محبوبه بگیرم که دیگر نتواند سرش را بیندازد پایین و بیاید خانه که نتوانستم. هنوز هم ترس این را داشتم که احمد کلید به در بیندازد و بیاید سراغم. ضربان قلبم آرام نمی‌گرفت. پتو را از دورم رها نمی‌کردم. شب شده بود. صدای زنگ به صدا در آمد. بغضم ترکید. چه کسی می‌توانست باشد. به حیاط رفتم تا اگر احمد بود بتوانم خودم را در تاریکی گوشه حیاط مخفی کنم. پاورچین به حیاط رفتم. سمت تاریکی باغچه می‌رفتم که کسی صدا زد: «عزیز آقا... مریم جان...»

صدای اشرف خانم بود. به سمت در رفتم. هرچند که دوست نداشتم ببینمش اما در آن حال و روز دیدنش آرامم می‌کرد. در را باز کردم. اصلاً حواسم نبود که حال و روز خوبی ندارم و صورتم کبود است. اشرف خانم تا من را دید گفت: «وای مریم جان چی شده؟ خدا مرگم بده چرا صورتت کبوده؟ چرا انقدر به هم ریخته‌ای؟ چرا می‌لرزی؟»

رویم را برگرداندم و به خانه برگشتم. اشرف خانم در را بست و تند تند پشتم راه افتاد. «مریم... مریم جان چرا حرف نمی‌زنی؟... تو رو خدا یه چیزی بگو...»

وارد خانه شدیم. اشرف خانم مدام حرف می‌زد: «به دلم بد افتاده بود که یه چیزی شده... چند شب برق‌هاتون خاموش بود الان دیدم که روشنه.

خوشحال شدم گفتم شاید عزیز آقا برگشته... گفتم پیام حالی بپرسم... مریم جان... نمی‌خواهی حرف بزنی؟ خوب به چیزی بگو...»

گوشه‌ای نشستم و سری تکان دادم و بعد سرم را روی پاهایم گذاشتم. آمد کنارم نشست و گفت: «به خدا مریم دارم سگته می‌کنم. بگو چی شده دخترم... بگو ما کمکت می‌کنیم... به خدا با اینکه قبول نکردی زن حمید بشی اما من هنوز هم همون قدر دوست دارم... تو مثل دختر من می‌مونی... چرا انقدر غریبی می‌کنی دختر؟»

چه می‌توانستم بگویم؟ گفتن حقیقت جز اینکه خانواده آقا عزیز را زیر سؤال ببرد چه می‌توانست بکند. نه اشرف خانم آن کسی نبود که بتوانم برایش تعریف کنم. برای هیچ‌کس نمی‌توانستم تعریف کنم که چه اتفاقی افتاده. محبوبه باید می‌شنید که شنیده بود و همه چیز را کتمان می‌کرد. گفتم: «هیچی اشرف خانم... نگران نشو... با خواهرم دعوا شد... چیز خاصی نیست...»

«یعنی چی؟... آخه دعوا هم اینطوری دختر؟ اینکه اینطوری بزنه پای چشمت رو سیاه کنه؟ به این هم می‌گن خواهر؟ خوبه والا. عجب دوره و زمونه‌ای شده.»

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «بینم چیزی که نخوردی... نه؟ حتماً نه دیگه... توی این حال و روز مگه می‌تونی غذا درست کنی... من می‌رم خونه مریم جان برات شام می‌ارم... تو رو خدا نکنه به وقت در رو باز نکنی‌ها... می‌رم و زود می‌ام.»

رفت و زود آمد. هر چند میلی به خوردن نداشتم اما به زور چند قاشق غذا خوردم. اشرف خانم که اصلاً لب به غذا نزد. مات و مبهوت نگاهم می کرد. منتظر بودم که برود. بلند شد و گفت: «یه پتو به من بده من همین جا می خوابم... دلم راضی نمی شه اینطوری تنهات بذارم و برم خونه. باشه مریم جان؟»

هر چند که حوصله هیچ کسی را نداشتم اما بودنش خیالم را راحت می کرد که می توانستم ساعاتی را بدون ترس در خانه بمانم. رفتم و برایش تشک و پتویی آوردم و به اتاقم رفتم. تنها بدی بودن اشرف خانم این بود که نمی توانستم زار بزنم و گریه کنم. صدایم را در بالشم خفه می کردم. سپیده صبح زد و صدای نماز خواندن اشرف خانم را شنیدم که چشم هایم گرم خواب شد.

دم ظهر بود که با صدای وسایل آشپزخانه از خواب پریدم. از لای در نگاه کردم. اشرف خانم بود که آشپزخانه را تمیز می کرد. نفس راحتی کشیدم و بیرون رفتم. اشرف خانم صبحانه را مهیا کرده بود و نان تازه خریده بود. می دانستم که به این راحتی ها خیال رفتن ندارد. چند لقمه ای زورکی صبحانه خوردم. لباس هایم را پوشیدم و به این اتاق و آن اتاق رفتم تا خیال کند که آماده می شوم و می خواهم بیرون بروم.

«جایی می خوامی بری مریم جون؟»

«آره... می خوام برم دانشگاه... کلاس دارم...»

«می گم اگه حالت خوب نیست خب امروز نرو.»

«نه باید برم.»

سری تکان داد و گفت: «باشه. هر جور دلت می‌خواد. اما شب میای اینجا یا می‌ری خونه خواهرت.»

«می‌رم خونه خواهرم... نگران نباشید.»

«باشه... اگه یه وقت باز دعواتون شد، در خونه ما به روی تو بازه مریم جون. تو رو خدا غریبی نکن... بیا پیش ما.»

«باشه... دست شما درد نکنه... خیلی لطف کردید... بخشید مزاحمتون شدم و از کار و زندگی افتادید.»

«فدای سرت عزیزم. کار و زندگی چیه... هر وقت به من نیاز بود بگو... غریبی نکن عزیزم.»

خداحافظی کرد و رفت. دوباره لباس‌هایم را در آوردم. حس می‌کردم بدنم بوی گند و کثافت احمد را گرفته. حمام رفتم. حوله را دور خودم پیچیدم و با همان حال روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هایم گرم شد و دوباره خوابم برد.

صدای در ورودی ساختمان را شنیدم. از جایم پریدم. اشرف خانم که نمی‌توانست باشد. او کلید نداشت. از اتاقم به بیرون سرک کشیدم. احمد بود. دوست داشتم با تمام توانم فریاد بزنم. یاد چاقویی افتادم که برداشته بودم. حوله را محکم‌تر به خودم پیچیدم و چاقو به دست بیرون رفتم.

احمد که چاقو را دید وحشت کرد. گفت: «ها... چیه؟ هار شدی... حالا مگه چی شده؟ فکر نمی‌کنم بدت اومده باشه. گفتم پیام دوباره بهت سر بزنم.»

با تمام توانم داد زدم و گفتم: «گورت رو گم کن و برو بیرون مرتیکه کثافت... برو بیرون تا تیکه تیکه‌ات نکردم.»

صدای زنگ خانه به صدا درآمد. حالا احمد بیشتر از من وحشت کرده بود. به سمت در دویدم. خواست جلویم را بگیرد که نتوانست. از دستش در رفتم. احمد به سمت راه پله‌های پشت بام دوید. در را باز کردم. محبوبه بود. آن ساعت، آمدنش دور از انتظار بود. دوان دوان به داخل خانه می‌دویدم و می‌گفتم: «بدو بیا... بدو بیا محبوبه خانم... بدو بیا شوهرت رو ببین. شوهر بی‌شرفت رو ببین. انقدر بی‌شرفه که باز هم اومده سراغ من.»

محبوبه وارد شد و اتاق به اتاق را گشت. وقتی احمد را پیدا نکرد گفت: «کو؟ احمد کجاست؟ واسه من قصه می‌بافی... چرا لباس تنت نیست؟ کی اینجا بوده که حالا واسه اینکه آبروت نره می‌گی احمد اینجا بوده؟ ها چرا لال شدی؟»

چشمم به پله‌های پشت بام افتاد. چیزی روی پله‌ها افتاده بود. به سمت پله‌ها رفتم. یک کیف جیبی بود. کیف را برداشتم و باز کردم. کارت شناسایی احمد بود و عکس محبوبه و سحر. گرفتم به سمت محبوبه و گفتم: «من که هرچی می‌گم باور نمی‌کنی که... بیا... این هم کار خدا... کیفش از جیبش افتاده... ببینم باز هم منکر می‌شی... آره منکر میشی. هیچی نمی‌تونه به تو ثابت کنه... چون نمی‌خوای که باور کنی. تو هم گناهت کمتر از اونی نیست که هرزگی کرده محبوبه...»

محبوبه با دستی لرزان به سمتم آمد و کیف را از دستم گرفت. یکبارہ دو دستی به سرش زد و روی زمین نشست و گریه کرد. چیزهایی می‌گفت که

نمی‌فهمیدم. انگار به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد. هرچند که می‌لرزیدم اما خوشحال بودم که توانسته بودم هرزه بودن احمد را به محبوبه ثابت کنم.

در اتاقم نشسته بودم. دیگر اشک‌هایم خشک شده بود. محبوبه ناگهان وارد شد و گفت: «وای به حالت مریم اگه بخوای واسه کسی تعریف کنی. همین جا بمون و هر غلطی خواستی با هر کسی هم خواستی بکن. من کاری به کارت ندارم. ولی وای به حالت که از احمد به کسی چیزی بگی. بهت گفتم بهترین راه برای تو اینه که بری سرت رو بذاری و بمیری. روزی که تو بمیری مثل روز عروسی منه. دختر تا خودش هرزه نباشه مردی دنبالش نمی‌افته. کرم از خود درخته.»

به چاقوی افتاده روی تخت نگاه کردم. فکر می‌کردم دیگر چاره‌ای نیست وقتی حتی یک نفر هم نیست که به دردم گوش کند. به خودکشی فکر کردم اما با خودم فکر کردم حق پدر و مادرم و امیر این نیست که من بخواهم با خودکشی بمیرم. حق پدرم این نیست که من هم مثل منیره اشتباه‌ترین مسیر را پیش بگیرم. از خودم می‌پرسیدم: «مگه پدر و مادر من با من مثل پدر و مادر منیره برخورد کردند که من بخوام مثل منیره عمل کنم.»

فکر کردم بعد از مرگم چگونه به روی امیر نگاه کنم که نتوانستم از حقش دفاع کنم و مطمئن بودم که محبوبه داستان من و امیر را هر جور که دوست دارد تعریف می‌کند. نه من در شرایطی نبودم که حتی حق خودکشی داشته باشم. پدر بیمار بود و قطعاً با خبر شنیدن مرگ من بیشتر آسیب می‌دید

و زجر بیماریش صد چندان می‌شد. از طرفی هم تهمت و بی‌حیثیتی بزرگی داشت گریبان‌گیر امیر می‌شد. محکوم بودم به زندگی کردن من باید به هر جان‌کدنی بود، زندگی می‌کردم. نه حق پدر و مادری که من را با عشق بزرگ کرده بودند و نه حق امیری که حتی به اشتباه هم دستش به من نخورده بود، این نبود که من خودکشی کنم و فقط خدا می‌داند که آن روزها زنده بودن برایم چه برزخی بود.

چاقو را زیر تخت گذاشتم. دوباره برگشتم به تنهایی بی‌انتهایم. تنهایی و ترس و دلهره. تنهایی و نفرت و کینه. تنهایی و ناامیدی و سیاه‌بختی. دیگر تحمل در خانه ماندن را نداشتم. تصمیم گرفتم بروم گلپایگان به دیدن پدر. بهانه خوبی بود که از این همه ترس و اضطراب دور بشوم. طلاها و مقداری از پول‌های مادر، بعد از فوتش دست من مانده بود. وسایلم را جمع کردم و منتظر طلوع خورشید شدم که یکراست بروم ترمینال و راهی گلپایگان شوم.

خودم را به خانه نرگس که رساندم، فکر کردم الان با دیدن من خوشحال می‌شود. نرگس در را که باز کرد، اخم‌هایش در هم رفت و گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مگه درس و دانشگاه نداری؟ چرا همینطوری سرخود بلند می‌شی و می‌ای و هرکاری دلت می‌خواد می‌کنی؟ عجب گرفتاری شدیم‌ها.» جلوی در خشکم زد. انتظار این رفتار را از نرگس نداشتم. به خاطر دیدن پدر بی‌تاب بودم. بی‌اهمیت به حرف‌های نرگس وارد خانه شدم و به اتاق پدر رفتم. بی‌هیچ سلام و کلامی به آغوشش رفتم و گریه کردم. پدر همه این‌ها را از سر دلتنگی می‌دانست و نمی‌دانست که برای دختری که تمام

عمر با حساسیت و با احساس بزرگ کرده چه اتفاقی افتاده است. کمی که آرام شدم، پدر گفت: «خوشحالم که اومدی اما چرا بی خبر؟ مگه نباید دانشگاه باشی؟ چرا صورتت کبود شده. چی شده؟»

«چیزی نیست بابا. توی حموم خوردم زمین. نگران نباشید. اما دلم تنگ شده بود. نمی توانستم نیام.»

«عیب نداره که اومدی. حالا چرا خونه محبوبه نموندی؟ حرفتون شده؟ چیزی بهت گفته؟ نکنه اون احمد پفیوز حرفی بهت زده... آخه تنهایی رفتی خونه که چی؟»

اسم احمد که می آمد بوی کثافت عرق تنش توی مشامم می پیچید. چه می توانستم برای پدر تعریف کنم. حالا متوجه رفتار پدرم شدم که زمان بچگی من را به دست خدیجه خانم که همسایه بود، سپرد اما به دست محبوبه و احمد نه.

پدر هرچه که پرسید، من همه را به دلتنگی و دوری ربط دادم. نمی توانستم با حرف هایم حالش را از آن چیزی که هست بدتر کنم. یکی دو روزی ماندم اما هیچ روی خوشی از نرگس و شوهرش مصطفی ندیدم. تصمیم داشتم یک هفته حداقل بمانم اما با رفتارهایشان کاری کردند که زودتر برگردم. شب آخری که می خواستم به تهران بیایم نرگس من را به اتاقش کشاند.

گفت: «مریم... من نمی دونم داری چه غلطی می کنی. بین آبروی خانواده رو نبر. محبوبه زنگ زد یه چیزهایی تعریف کرد. بین هر کثافت کاری که کردی به خودت ربط داره اما به کسی ربطش نده. نه به احمد نه به کسی

دیگه. فهمیدی؟ بابا هم اینجاست و من مراقبش هستم. تو نگران بابا نباش. فکری به حال خودت بکن. حتی بهت می‌گم برو اگه شده التماس اشرف خانم رو بکن که بشی زن حمید... مخت عیب داره که قبول نکردی؟»

وقتی حرف می‌زد من هم حرف برای دفاع از خودم داشتم اما حرف‌هایم راه به جایی نداشت. می‌دانستم که محبوبه هر جور که دلش خواسته قصه را تعریف کرده و این من هستم که مجرم این قضایا هستم و هر کس که از راه می‌رسد، می‌گوید که من باید خودم را جمع کنم. حرفی نزد. حرف زدن فایده‌ای نداشت. افسرده‌تر از قبل راهی تهران شدم. به پدر گفتم که دیگر به خانه محبوبه نمی‌روم. آنقدر جدی و محکم گفتم که پدر هیچ حرفی نزد.

دنیا روز به روز برایم تیره و تارتر می‌شد. از همه چیز بریده بودم. وقتی به تهران برگشتم اولین کاری که کردم قفل در را عوض کردم تا آن عوضی هر وقت که خواست سرش را نیندازد پایین و وارد شود. بعد برای دیدن سهیلا رفتم به دانشگاه. دیدنش بهانه‌ای بود که در خانه نمانم. رفتم تا یک بار دیگه ببینمش و بگویم که می‌خواهم انصراف بدهم و اصلاً به دانشگاه برنمی‌گردم.

وقتی چنین چیزی را به سهیلا گفتم، گفت: «چی می‌گی مریم؟ انصراف یعنی چی؟ چی شده؟ چرا اینقدر داغونی تو؟ صورتت یه کم کبوده. اتفاقی افتاده؟»

«بس کن سهیلا. انقدر سؤال نکن. هرچی لازم بوده برات گفتم دیگه. حرفی نمونه.»

«نه از هفته پیش که ندیدمت تا این هفته خیلی عوض شدی. انگار یه غم بزرگ به غم‌ها اضافه شده. ولی به خدا این راهش نیست. دانشگاه رو ول کنی که چی بشه؟ که چه کار کنی؟»

سوالی پرسید که برای لحظه‌ای میخکوبم کرد. واقعاً دانشگاه را ول می‌کردم که چه بشود. ولی سریع این سؤال هم از خودم پرسیدم که دانشگاه بروم که چه بشود؟ با آن حال و روز من، دانشگاه برایم چه کار می‌کرد؟ بین رفتن و نرفتن گیر کرده بودم. با این که قفل در را عوض کرده بودم، اما می‌دانستم که از دست احمد رهایی ندارم. نرفتن به دانشگاه هم دردی از من دوا نمی‌کرد. فقط مسئله اصلی این بود که اصلاً فکر و حواسم به درس نبود.

سهیلا کلی برایم حرف زد و راضی‌ام کرد که دانشگاه را ادامه بدهم. من هم قبول کردم اما باز هم شک داشتم. آن روز سهیلا برای آن که ذهنم را به چیزهای دیگر معطوف کند از خودش حرف زد و از داییش دکتر خجسته. برایم تعریف کرد که زن دکتر فوت کرده و با دختر پنج ساله‌اش زندگی می‌کند. از غم و غصه داییش می‌گفت و می‌گفت که ببین همه آدم‌ها درد و غصه دارند اما این دلیل نمی‌شود که آدم‌ها جا خالی کنند و به راه دیگری بروند.

حرف زدن با سهیلا تنها برای ساعتی آرامم کرد اما وقت برگشتن به خانه دوباره همان حال و روز را داشتم. سهیلا اگر می‌دانست که احمد چه بلایی سر من آورده آیا داستانی داشت که شبیه داستان زندگی من باشد؟ نه هیچ کس نمی‌توانست چنین داستانی داشته باشد یا چنین داستان واقعی را

شنیده باشد و حال و روز معمولی داشته باشد، به زندگی‌اش ادامه بدهد و بی‌خیال باشد.

به خانه برگشتم. مثل دیوانه‌ها در خانه قدم می‌زدم. غروب شد. تاریکی آمد و ترس و دلهره بیشتری با خودش آورد. یاد اشرف خانم افتادم که گفته بود به خاطر چراغ‌های روشن خانه آمده بود به ما سر بزند.

سریع چراغ‌ها را خاموش کردم. باد سرد پاییزی وزیدن گرفته بود و برگ‌های زرد درخت‌های باغچه را به زمین می‌ریخت. بابا عزیز را در حیاط تصور کردم که دارد درخت‌ها را هرس می‌کند. مامان فاطمه را تصور کردم که روی تخت نشسته و چای می‌نوشد. کودکی‌های خودم را تصور کردم که توی حیاط می‌دوم و لی‌لی بازی می‌کنم.

آن شب نحس هم گذشت. فردایش باز نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم. به محض باز شدن چشم‌هایم، ضربان قلبم تندتر و تندتر می‌شد. صدای زنگ تلفن لحظه‌ای نفسم را بند آورد. چه کسی می‌توانست باشد؟ چه می‌شد اگر امیر آن کسی بود که آن سوی تلفن بود؟ اما نه. امیر دیگر تمام شده بود. تلفن زنگ می‌خورد و من فقط نگاه می‌کردم. به ترسم غلبه کردم. می‌توانست سهیلا باشد یا بابا عزیز که زنگ زده تا حالم را بپرسد. گوشی را برداشتم: «الو...»

صدایی شنیده نشد. بلندتر گفتم: «الو... الو...»

باز هم صدایی نیامد. گوشی را گذاشتم و روی تخت نشستم تا شاید دوباره تلفن زنگ بخورد که خورد. دوباره تلفن را برداشتم: «الو...»
«الو... قطع نکن... فقط گوش کن بین چی می‌گم.»

صدای احمد بود. چه صدایی وحشتناک‌تر از او می‌توانست من را دیوانه کند؟ با اینکه حتی صدایش باعث می‌شد حالت تهوع بگیرم اما گوشی را قطع نکردم تا ببینم چه می‌خواهد بگوید.

«ببین تو که دیگه کسی برات نمونده. تو الان بی‌کس و کاری... فکر کردی که کیف من رو نشون محبوبه دادی همه چی تموم شد؟ نه... من به محبوبه گفتم که تو کیف من رو دزدیدی. اون روزی هم که پای چشمت رو سیاه کردم واسه این بوده که رفته بودی سر کمد طلاهای محبوبه. واسه همین کبود و سیاهت کردم... پس باز همه چی برگشت سمت خودت. تو هم که تنهایی... ببین من همه جوهره هوای تو رو دارم. فقط کافیه با من راه بیای... تو راه بیا اونوقت ببین من چطوری هرچی بخوای برات مهیا می‌کنم... گوش می‌کنی؟... من انقدرها که فکر می‌کنی آدم بدی نیستم. دلم به حالت می‌سوزه... اگر نخوای با من باشی مثلاً می‌خوای چه کار کنی؟ ها؟ حالا حرفت چیه؟»

چند لحظه‌ای سکوت کردم. می‌دانستم که پنجه در پنجه انداختن در آن زمان کار درستی نیست. جز اینکه فشار عصبی خود را بیشتر کنم، کار دیگری نمی‌کردم.

گفتم: «خب حرفت رو زدی... حالا تو گوش کن... یه هفته به من فرصت بده... باشه؟ فقط یه هفته... بذار من خوب فکر کنم... من هنوز خودم رو پیدا نکردم... زمان می‌خوام.»

خندید و گفت: «آهان... این شد یه چیزی... من یه هفته بهت فرصت می‌دم. برو قشنگ فکر کن. فکر کن ببین الان توی این وضعیت کسی مثل

من می‌تونه حمایتت کنه یا نه. دیگه باقیش رو خود دانی. بعد یه هفته دیگه طوری جواب ندی مثل دو دفعه قبلی پیام سراغت.»

گوشی را قطع کردم. سرم سوت می‌کشید. هیچ فکری به مغزم خطور نمی‌کرد. دیگر انگار رمقی در تنم نمانده بود. روی زمین ولو شدم. به سقف خیره شدم. در دلم گفتم: «خدایا... منم مریم... می‌شنوی؟ من بنده توام... حواست به من هست؟... می‌بینی داره چه بلایی سرم میاد؟... پس چرا کمکم نمی‌کنی؟»

دیگر چه کاری می‌توانستم بکنم؟ در آن یک هفته مثلاً چه کار می‌خواستم بکنم تا از احمد خلاص بشوم؟ یکی دو روز دیگر گذشت. فکری به سرم زد. اینکه به خانه عمو عبدالله بروم. فکر کردم حتماً آنجا امنیت بیشتری خواهم داشت و عمو حتماً حمایت می‌کند. اگر عمو و زن عمو راضی می‌شدند که من آنجا بمانم، دیگر همه چیز حل می‌شد و به زندگی‌ام ادامه می‌دادم. بهترین کار همین بود تا از دست احمد خلاص شوم.

کیفم را برداشتم و به خانه عمو رفتم. زن عمو که در را باز کرد لبخندی زد و با خوشرویی به خانه دعوتم کرد. عمو هم شب آمد و با دیدن من خوشحال شد. دو پسر عمو هم داشتیم که تقریباً هم سن من بودند. بعد از شام زن عمو من را به اتاق دیگری صدا کرد تا با هم خلوت کنیم.

«خوبی مریم جون؟ چه خبرها... چه عجب، به ما سر زدی. شنیدم که رفته بودی گلپایگان. بابا خوب بود؟ نرگس چطور؟»

«خدا روشکر همه خوب بودن. بابا که همونجوریه. فرق زیادی نکرده. خونه‌نشین شده به خاطر درد.»

«از محبوبه چه خبر؟ بهش گفتم که میای اینجا؟»

«ها... محبوبه... آره بهش گفتم... راستش زن عمو من... من اومدم اینجا که اگه اجازه بدید من... من اینجا باشم تا تکلیف بابا مشخص بشه. به خدا مزاحمتی ندارم. بیشتر روزها می‌رم دانشگاه.»

خوشرویی زن عمو تبدیل به ترش‌رویی شد و استغفراللهی گفت و ادامه داد: «ببین مریم جون اگر بخوای چند روزی اینجا باشی، من حرفی ندارم. قدمت روی چشم. اما من دوتا پسر بزرگ دارم. دوست ندارم دو روز دیگه تهمتی متوجه پسرهای من بشه.» حرفش که به اینجا رسید، سر شدم. فهمیدم که محبوبه حتی برایم آبرویی جلوی زن عمو هم نگذاشته. تمام راه‌ها را به روی من بسته بود. خدایا چه کار دیگری می‌توانستم بکنم.

ادامه داد: «شنیدم که با محبوبه بگو مگو کردی. من که نمی‌دونم چی شده اما خوبیت نداره عزیزم. برگرد برو پیش محبوبه. می‌گفت که اشرف خانم گفته عروس اون یکی پسرش بشی و قبول نکردی. خب چرا؟ به نظر من هم قبول کن. خودت رو آواره این ور و اون ور نکن مریم جون. بخت همیشه اینطوری در خونه آدم رو نمی‌زنه.»

مثل آدمی بودم که دست و پاهایش را بسته‌اند. حتی دهان و چشم‌هایش را. فقط می‌توانستم نفس بکشم. همین. اما چه نفس کشیدنی. نفس‌هایی که دیگر بریده بریده شده بود. قلبی که درست کار نمی‌کرد. مغزی که دیگر فکری را به خودش راه نمی‌داد.

نمی‌دانم چه چیز باعث شد که من آن روزها دیوانه نشوم. همه آن روزها یاد منیره می‌افتادم که با آن تهمت‌ها چه می‌کرد. شاید روزهایی با خودم

فکر می‌کردم که منیره باید می‌ماند و زندگی می‌کرد. هر چند سخت. حالا خودم مثل او شده بودم. آدم وقتی هیچ حامی‌ای نداشته باشد. وقتی هیچ‌کس کنارش نباشد، اصلاً دلیلی برای ماندن نمی‌بیند. با خودش فکر می‌کند همین که برود و خودش را گم و گور کند، انگار همه چیز درست می‌شود. همه آدم‌ها به بن‌بست می‌رسند در زندگی اما اطرافیان هستند که آن‌ها را از بن‌بست بیرون می‌کشند.

ولی اطرافیان من، نه تنها راه‌گریزی برایم نمی‌گذاشتند بلکه تمام راه‌ها را هم سد می‌کردند. اگر دیروقت نبود، خانه عمو را همان شب ترک می‌کردم. مجبور شدم شب را آنجا بمانم و همان خواب راحت و بی‌دغدغه شبانه هم برایم نعمتی بود. چرا کسی نباید به فکر دختر تنهایی باشد که نیاز به کمک دارد. چرا وقت‌هایی که آدم نیاز به کمک دارد همه او را رها می‌کنند؟ آدم‌ها اگر بخواهند فقط وقت خوشی‌ها کنار آدم باشند چه اهمیتی دارد. آدم‌ها باید غمخوار هم باشند. من تمام تلاشم را کردم که راهی پیدا کنم و همه راه‌ها بسته بود. صبح که از خواب بیدار شدم به خانه برگشتم.

خانه یا همان ماتمکده‌ای که از آن ترس داشتم. خانه‌ای که همه این سال‌ها شادی و راحتی برای من داشت، شده بود مثل زندان انفرادی که زندانی‌اش هر لحظه انتظار چوبه‌دار را می‌کشید.

حرف‌های محبوبه در سرم می‌چرخید.

«ببین مریم... تو رو خدا هیچی به کسی نگو... ببین تو که زندگیت نابود شد و رفت... به خدا اگه به کسی بگی چی شده، اگه بخوای بری شکایت

کنی ولت نمی‌کنم... مریم با زندگی من بازی نکن... تو دیگه زندگی نداری... یه مشت قرص بهت میدم بخور هم خودت رو راحت کن هم ما رو... تو رو خدا مریم... ما کم از دست مادر بزرگ و مادر تو نکشیدیم. مامانم یه عمر کهنه شوری تو و مادرت رو کرد و خم به آبرو نیاورد. تو رو خدا مریم. کار رو خراب‌تر از این نکن. تو دیگه با این وضعیت هیچ آینده‌ای نداری. خودت رو راحت کن.»

صدای اذان از مسجد به گوش رسید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و دلم برای خلوت کردن با خدا پر می‌کشید. بلند شدم وضو گرفتم و نماز خواندم. رکعت آخر که سرم را روی مهر گذاشتم به گریه رسید و راز و نیاز من با خدا.

دوست نداشتم که سر از مهر بردارم. دلم با یاد خدا آرام می‌گرفت. صدای تلفن بلند شد. از جا پریدم. فکر اینکه احمد دوباره زنگ زده باشد دیوانه‌ام می‌کرد. ترس داشتم که تلفن را بردارم و او باشد و هم ترس این را داشتم که پدر باشد و با برنداشتن گوشی نگرانش کنم. با ترس و لرز به سمت تلفن رفتم. گوشی را برداشتم. حرف نزدم تا بفهمم اگر احمد آن سوی خط است قطع کنم و فکری به حال خودم بکنم.

«الوو... مریم...»

با شنیدن صدای سهیلا، نفس حبس شده در سینه‌ام را خالی کردم و گفتم: «سلام سهیلا... خوبی؟»

«نه خوب نیستم. همه‌اش به فکر توام. چرا امروز نیومدی دانشگاه؟ چرا خنگ بازی درمیزی؟»

«نگو سهیلا. این حرف‌ها رو نزن. خنگ بازی چیه. تو چه می‌دونی که چه بلایی سرم اومده. تو رو خدا نگو. تو یکی این حرف رو به من نزن که فقط فعلاً فقط تو رو دارم.»

از لرزش صدایم فهمید که وقت شوخی نیست.
«مریم... خب به من بگو چی شده؟ شاید بتونم کاری بکنم.
چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «ببین بیا این ترم رو مرخصی بگیر.
من به داییم می‌گم مشکل داری بیا این ترم رو مرخصی بگیر تا ببینیم
بعدش چی می‌شه. من هم هرکاری که می‌تونم برات بکنم بگو. به خدا
هرکاری که بتونم می‌کنم برات.»
حرفی نزد. ادامه داد.

«اگه فردا میای من به دایی زنگ بزنم بگم که یه ساعتی معین کنه بری
و باهاش حرف بزنی. مرد خیلی خوبیه. بهترین راه رو جلوی تو می‌ذاره.
فقط اینطوری کنار نکش.»

قرار شد که فردا بعد از ظهر دفتر دکتر خجسته باشم. با خودم گفتم که
ای کاش دکتر خجسته دایی من هم بود. در دانشگاه همه اسمش را با
احترام یاد می‌کردند. می‌دانستم که اگر او دایی من بود حتی اگر دختر بدی
هم بودم، حتماً پناهم می‌داد. از اینکه فردا می‌خواستم دوباره دکتر خجسته
را ببینم، دلم آرام می‌گرفت. هنوز یک هفته تمام نشده بود که احمد به
سراغم بیاید. کمی با خیال راحت‌تر خوابیدم.

آن شب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم جشن عروسی من است. در
خواب همه می‌گفتند که آنجا خانه دکتر خجسته است. مراسم عروسی من

در خانه دکتر خجسته؟ به مردی که کت و شلوار داشت نگاه کردم. پشت او به من بود. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم. هرچه تلاش می‌کردم که او را دور بزنم و چهره‌اش را ببینم، او هم می‌چرخید و فقط پشتش دیده می‌شد. ناگهان از خواب پریدم. مثل دونده‌ای که به خط پایان رسیده باشد، عرق کرده بودم و نفس نفس می‌زدم. بلند شدم به حمام بروم. ترس آن دفعه که از حمام بیرون آمدم و احمد به سمتم حمله کرد، به ذهنم آمد. منصرف شدم. فقط لباس‌های خیس شده‌ام را عوض کردم. این چه خوابی بود که من دیده بودم؟ چه تعبیری داشت؟

لحظه‌ای چهره دکتر خجسته از جلوی چشم‌هایم محو نمی‌شد. بی‌خواب شده بودم. ناگهان فکری به سرم زد. این فکر مثل نوری بود در دل شب تاریک. اما مگر می‌شد که چنین کاری بکنم. اگر این فکر را به دکتر خجسته می‌گفتم آن وقت چه فکری درباره من می‌کرد؟

اگر او هم مثل دیگران دقیقاً همان فکر را می‌کرد چه؟ اما نه. نمی‌دانم چرا انقدر دلم از طرف او قرص بود که بتوانم هر حرفی را با او در میان بگذارم. تا صبح هزار بار مصمم شدم و هزار بار دیگر منصرف که فکرم را به دکتر خجسته بگویم یا نگویم.

با دیدن آن خواب ته دلم شیرینی خاصی قنج می‌زد. به یاد دعاها و گریه و زاری سر نماز افتادم. دلم قرص‌تر شد که این پیامی از طرف خداست. پیامی که در قالب یک خواب، صادقانه به من الهام شده بود.

تا ظهر بشود و راهی دانشگاه بشوم، هزار بار و شاید هم بیشتر، حرف‌ها و دیدارم با دکتر خجسته را تصور کردم. اینکه جلوی می‌ایستم و همه چیز را به راحتی می‌گویم و فکرم را هم به او می‌گویم و برمی‌گردم به خانه و... اما همه‌اش تصور و خیالات من بود که بتوانم راحت حرفم را بزنم. ظهر به سمت دانشگاه راه افتادم. می‌دانستم که زودتر از زمانی که تعیین کرده به دانشگاه می‌رسم اما بهتر از خانه ماندن بود. می‌توانستم قبل از دیدن دکتر، سهیلا را هم ببینم. به محض رد شدن از در دانشگاه، سهیلا را دیدم که چشم به سمت من دوخته بود و با دیدنم لبخندی روی لبش نشست. به سمتم آمد و همدیگر را در آغوش گرفتیم.

«دختر تو چه مهره ماری داری. با اینکه بهت گفته بودم دایی بعد از ظهر وقت داره اما به دلم افتاده بود که تو الان از در میای تو. وقتی دیدمت باور نکردم.»

چطور می‌شد که با دیدن یک نفر آن هم فقط در چند روز اینطور صمیمی بود و با آدم‌هایی که سال‌ها زندگی کرده‌ای حتی لحظه‌ای از این صمیمیت وجود نداشته باشد. سهیلا اصلاً از حال و روزم سوالی نکرد. شاید می‌دانست که من جوابی نخواهم داد. شاید می‌دانست که دایی‌اش همه حرف‌ها را از زیر زبانش بیرون می‌کشد. ساعتی در دانشگاه چرخ زدیم تا اینکه دکتر خجسته را دیدم که جلویمان سبز شد.

پوشه‌ای در دست داشت و به محض دیدن من و سهیلا به سمت ما آمد و سلام کرد و گفت: «به به. دانشجویهای درس‌خون. می‌بینم که توی دانشگاه دارید چرخ می‌زنید. چرا نمی‌رید سر کلاس؟»

سهیلا به اطرافش نگاه کرد که مبادا کسی اطرافشان باشد، بعد با لهجه لاتنی گفت: «دایی جون بی خیال بابا. درس چیه؟ کلاس چیه؟ چرا ما جوون‌ها رو راحت نمی‌ذارید؟ چرا انقدر به ما سخت می‌گیرید؟ بذارید کمی واسه خودمون باشیم.»

دکتر خجسته لبخندی زد و گفت: «که اینطور... سخت می‌گیرم؟... باشه. آخر ترم که از دانشگاه اخراجت کردم حالت جا میاد.»

این را گفت و به سمت سالن اجتماعات چرخید. سهیلا گفت: «دایی کجا میری با این عجله؟»

دکتر خجسته پوشه را بلند کرد و گفت: «دفاعیه دایی جان... بعد دفاعیه در خدمتم. رأس همون ساعتی که گفتم.»

سهیلا نگاهی به من کرد و گفت: «نمی‌شه یه دقیقه کارش جا به جا بشه. خیلی دقیقه.»

«خب من منتظر می‌مونم. اما تو الان کلاس داری سهیلا. برو سر کلاس. بی‌خودی پیش من نمون.»

«تو نمیای؟»

«نه... به خدا اصلاً حوصله سر کلاس نشستن رو ندارم.»

«باشه. ولی این دوساعت می‌خوای چه کار کنی؟ حوصله‌ات سر می‌ره. می‌دونم حوصله کتاب خوندن هم نداری که بهت بگم برو لااقل کتابخونه و یه چیزی بخون.»

«خب می‌رم مراسم دفاعیه... برم بینم چه خبره؟ اینطوری سرگرم می‌شم و می‌بینم که دایی جنابعالی به عنوان داور چه کار می‌کنه.»

«آفرین. این بهترین کاره که می‌کنی. اینطوری من هم خیالم راحت و می‌رم سر کلاس.»

از هم خداحافظی کردیم و من به جلسه دفاعیه رفتم. برخلاف اینکه شنیده بودم داورها سر جلسه دفاعیه، دانشجو را خیلی سؤال پیچ می‌کنند و گاهی هم اذیت می‌کنند اما جلسه ساده و صمیمی و خوبی بود. جلسه که تمام شد دانشجو و اساتید و دیگر دانشجویها کنار هم ایستادند تا عکس یادگاری بگیرند. دکتر خجسته تا من را دید که همچنان روی صندلی نشسته‌ام، گفت: «خانم مانا شما هم تشریف بیارید. توی جلسه دفاعیه کسی حق نداره خارج از کادر عکس باشه.»

بلند شدم و آخرین نفر ایستادم و عکس گرفتیم. بعد از عکس صحبت‌ها و تشکر کردن از اساتید بود و گفتگوهای دوستانه. بی‌آنکه کسی متوجه من شود از سالن خارج شدم و رفتم جلوی اتاق دکتر خجسته ایستادم و منتظرش ماندم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم. سعی می‌کردم خودم را آرام نگه دارم. حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم.

چشم‌هایم را بسته بودم و فکر می‌کردم که متوجه صدای پای کسی شدم که از انتهای سالن می‌آمد. چشم‌هایم را باز کردم و نگاه کردم. دکتر بود که می‌آمد. نفس عمیق‌تری کشیدم. لرزی به تنم افتاد. از حرفی که می‌خواستم بزنم مطمئن نبودم. دکتر در را باز کرد و وارد اتاق شد. اشاره کرد که وارد شوم. وارد شدم و روی صندلی نشستم. دکتر پوشه در دستش را باز کرد و نگاهی انداخت و بعد کنار گذاشت.

«خب خانم مریم مانا من در خدمتم. چه کاری از دست من برمیاد که براتون انجام بدم؟»

نفس عمیقی کشیدم و تمام قدرتم را جمع کردم تا تمام حرف‌هایم را بزنم. گفتم: «من...»

بعد از گفتن کلمه من، مثل اینکه طوفانی از توی سینه‌ام بیرون بزند، مثل اینکه رودخانه‌ای از چشم‌هایم جاری شود، گریه کردم. دکتر سؤال دیگری نپرسید. چند ثانیه‌ای نگاهم کرد. بعد بلند شد و دستمال کاغذی را نزدیکم گذاشت. از اتاق بیرون رفت و با لیوانی آب برگشت. لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «آروم باش... عجله نکن... من آدم صبوری هستم... هر وقت آماده بودی برام تعریف کن.»

کمی آب خوردم و شروع کردم: «من راستش می‌خوام از دانشگاه انصراف بدم.»

«انصراف بدی؟ سهیلا چیز دیگه‌ای گفته بود. گفته بود که مشکل دارید و می‌خواید این ترم مرخصی بگیرید.»

«راستش اول این تصمیم رو داشتم. اما با مشکلاتی که من دارم فکر نمی‌کنم با یک ترم مرخصی هم تموم بشه. بهتره که بی‌خیال دانشگاه بشم و به فکری به حال خودم بکنم.»

«نه. من این اجازه رو به شما نمی‌دم که ترک تحصیل کنید. من قبول کردم شما رو ببینم تا کاری براتون بکنم. پس حرف ترک تحصیل رو نزنید. حالا اگر دلت می‌خواد مشکلات رو برام بگو. البته باید بگم که سهیلا فوت مادر و بیماری پدرتون رو برام تعریف کرده. شما واقعاً سختی‌های زیادی

کشیدی اما زندگی ادامه داره. خب این اتفاق‌ها افتاده. دلیل نمی‌شه که باقی زندگیت دستخوش این حوادث بشه.»

«آخه فقط این‌ها نیست. اتفاق بدتر دیگه‌ای هم افتاده که من برای سهیلا تعریف نکردم.»

«بله... منم دقیقاً همین رو فکر می‌کنم... فقط این‌ها نیست. یه اتفاق دیگه هم افتاده که برای سهیلا هم تعریف نکردی پس برای من تعریف کن. قول می‌دم که راز تو پیش من می‌مونه.»

شروع کردم و برایش از اتفاقاتی که افتاده بود صحبت کردم. از روز عقدکنان و تصادف امیر حرف زدم. از اینکه امنیت جنسی نداشتم و بعد از آن، از حرف‌هایی گفتم که درباره من می‌زدند. از اینکه همه می‌گفتند من با نامزد در ارتباط بوده‌ام و حالا می‌خواهم خودم را گردن کسی دیگر بیندازم. هرچه تعریف می‌کردم، چهره دکتر خجسته غمگین‌تر می‌شد. وقتی که حرف‌هایم تمام شد، گفت: «واقعاً متأسفم... خیلی دردناکه... من می‌تونم این ترم رو برات مرخصی بگیرم. اما از لحاظ روحی باید خیلی خودت رو تقویت کنی. دوست دارم کمکت کنم. اما برای این وضعیتی که داری چه کاری می‌تونم انجام بدم؟»

لحظه بزرگ از راه رسید. لحظه بزرگی که فکرم را به او بگویم. اگر می‌گفتم بعداً چه می‌شد. سکوتم طولانی شده بود اما دکتر منتظر بود تا حرف بزنم. انگار که خدا قدرتی را در وجودم یکباره تزریق کرده باشد، گفتم: «آقای دکتر خجسته... من... یعنی سهیلا... برام تعریف کرده... که شما همسرتون فوت کرده و یک دختر پنج ساله دارید.»

«خب؟»

«شما یه بزرگی در حق من بکنید. من رو به اسم زن ببرید تو زندگی خودتون. به خدا کنیزی خودتون و دخترتون رو می‌کنم.»
دکتر اشاره کرد که کمی آرامتر صحبت کنم. متوجه شدم که این جملات را با صدای بلند گفته‌ام. او مات و مبهوت مانده بود. رنگ چهره‌اش سیاه شده بود.

گفت: «یعنی واقعاً کسی توی بستگانت نیست که بتونی با امنیت خاطر تو منزلش زندگی کنی؟»

برایش بیشتر توضیح دادم که محبوه چطور فامیل را خام حرف‌هایش کرده و دیگر کسی من را قبول نمی‌کند.

گفت: «از شوهر خاله‌ات شکایت کن. من حمایت می‌کنم.»

بعد آروم گفت: «بعد اگر انداختند گردن من، چه کار کنم؟»

از روی صندلی بلند شد و طول اتاق را چندباری قدم زد. بعد رو کرد به من و گفت: «من یه جلسه دفاعیه دیگه دارم. می‌تونی منتظر بمونی تا من برم و برگردم؟»

«بله. من کسی رو ندارم که خونه منتظرم باشه. هیچ کس نگران من نیست. منتظر می‌مونم.»

خداحافظی کرد و به جلسه رفت. من در دفترش ماندم. به حرف‌هایی که زده بودم فکر کردم و نگران برداشت‌های دکتر از حرف‌هایم بودم. چشم‌هایم را بستم و با خدا حرف زدم.

«خدایا... خودت به دلم انداختی که این حرف رو بزنم. خودت کمکم کن. من برای فرار از چیزهایی که دوست نداری دارم این کارو می‌کنم. من هنوزم بنده توام. کمکم کن. نذار به راهی کشیده بشم که از خواسته تو دور باشه. پناهم باش.»

با اینکه می‌دانستم حداقل دو ساعت باید منتظر دکتر باشم، اما هنوز ساعتی نگذشته بود که دکتر به دفتر برگشت. بلند شدم و ایستادم. روی صندلی‌اش نشست و اشاره کرد بنشینم.

گفت: «همونطور که می‌دونی من همسرم رو از دست دادم و با یه دختر پنج ساله زندگی می‌کنم. می‌خوام خودم دخترم رو بزرگ کنم. زندگی کردن با دختری مثل تو برای آدمی تو شرایط من آرزو و آرمانه خانم مانا. ولی شما هفده سال از من کوچکتر هستی. اگر با تو ازدواج کنم همه فکر می‌کنن تو دانشگاه من شاگرد خودم رو اغفال کردم و دارم شرایط رو به نفع خودم پیش می‌برم.»

«آقای دکتر به خدا من نمی‌ذارم کسی بفهمه. شما من رو عقد کنید تا یه ازدواج صوری داشته باشیم. فقط تا وقتی که وضعیت پدرم مشخص بشه و وضعیت مال و اموال هم معلوم بشه. بعد یک سال قول می‌دم بدون هیچ درخواستی بدون هیچ مهریه‌ای جدا بشم. توی این مدت سعی می‌کنم یه خونه مستقل از خودم داشته باشم. بعد از جدا شدن از شما آدرسم رو به هیچ کسی نمی‌دم تا بتونم یه زندگی آروم داشته باشم و درس بخونم. من می‌خوام زندگی کنم. فقط همین.»

دکتر حرفی نزد. من ادامه دادم: «خونواده من زندگی من برایشون اهمیتی نداره. حتی خواهرم پیشنهاد داد که خودکشی کنم. به من می‌گن دختری با شرایط تو دیگه شانس زندگی نداره. می‌گن تو مایه ننگ ما هستی و روی دستمون می‌مونی.»

دکتر گفت: «لطفاً آدرس و شماره تلفن خونه‌تون رو برام بنویس. این دو روز رو سعی کن یه جوری بگذرونی. پس فردا بیا با هم صحبت می‌کنیم. می‌خواستم بهت بگم که حتی این دو روز هم بری خونه سهیلا. ولی با توجه به شرایطی که داری از اطرافیان می‌ترسم.»

حرف‌های دکتر تمام شد و من از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به حیاط دانشگاه که رسیدم در دل تاریکی، هاله سیاهی سهیلا را دیدم که روی صندلی حیاط نشسته بود. به سمتش رفتم. من را دید و بلند شد و تند تند به سمتم آمد.

«تو چرا نرفتی خونه سهیلا؟»

«منتظر تو بودم خب. گفتم بیای با هم بریم.»

«خب من شاید کارم بیشتر طول می‌کشید. این چه کاریه که کردی؟»
«هیچی نگو ببینم. دل تو دلم نیست ببینم تو چه کار کردی بعد به من می‌گی که چرا نرفتم خونه؟»

نگاهش کردم و بعد سرم را پایین انداختم.

«حالا حرف می‌زنی یا می‌خوای من رو نصفه جون کنی مریم. خب بگو ببینم چی گفتی و چی شد؟»

«هیچی... شرایطم رو برای دکتر گفتم... قبول کرد... گفت این ترم رو بهت مرخصی میدم.»

«خب... حالا ببینم دوست داری برای من تعریف کنی که چی شده؟ قول می‌دم محرم رازت باشم.»

«نه... اصلاً بحث محرم بودن و نبودن نیست سهیلا. مسئله اینه که اصلاً تعریف کردنی نیست. برام دعا کن سهیلا. روزهای سختی رو می‌گذرونم. فقط دعا کن که هرچه زودتر تموم بشه.»

از سهیلا خداحافظی کردم و به خانه رفتم. از اینکه نمی‌توانستم برایش تعریف کنم که چه اتفاقی افتاده، ناراحت بودم. نگران این هم بودم که دکتر دو روز دیگر چه جوابی به من می‌خواهد بدهد. به یاد خدا افتادم و گفتم: «خدایا هرچی خودت صلاح می‌دونی همون بشه. خودت که می‌دونی من چرا این کار رو دارم می‌کنم.»

فردا غروب، مشغول کارهایم بودم که تلفن زنگ خورد. دوباره دلهره و ترس. دوباره ترس از مزاحمت احمد. یک هفته هنوز تمام نشده بود. گوشی را برداشتم. حرف نزدم تا اول کسی که آنسوی خط بود، حرف بزند.

«مریم... الو...»

صدای زن عمو بود. سریع جواب دادم: «بله... سلام...»

«سلام... خوبی؟»

بدون اینکه منتظر جواب سوالش باشد گفت: «محبوبه چی می‌گه؟»

«محبوبه؟... متوجه نمی‌شم. چی گفته به شما؟»

«والا محبوبه زنگ زده می‌گه امروز یه آقای اومده توی محل از تو تحقیق کرده. با اشرف خانم حرف زده. از در و همسایه سؤال و جواب کرده. خواستم ببینم جریان چیه؟»

«من خبر ندارم. حالا کی به محبوبه خبر داده؟»
 «والا گفت که اشرف خانم بهش زنگ زده. نگران بوده. گفته نکنه خواستگار داری. اشرف خانم هنوز دلش با تونه برای پسرش. با اون اوضاعی که تو داری...»

حرفش را قطع کرد و من ادامه دادم: «من اصلاً نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنید. یه نفر اومده درباره من تحقیق کرده، من هم از هیچی خبر ندارم. نکنه واسه این هم می‌خواید به من سرکوفت بزنید؟ بذارید من زندگیم رو بکنم تو رو خدا.»

«باشه... فقط خواستم بدونم واسه چی بوده همین. مراقب خودت باش. گهگاهی به ما سر بزن.»

گوشی را قطع کردم و نفس راحتی کشیدم. یعنی چه کسی می‌توانست برای تحقیق آمده باشد. کسی به غیر از دکتر خجسته نمی‌توانست باشد چون آدرس و شماره تلفن خانه را گرفته بود.

با خودم گفتم: «اگر کسی دیگه برای تحقیق اومده بود چی؟ اگر کسی غیر از دکتر خجسته باشه اونوقت باید منتظر آدم‌های جدیدی توی زندگیم باشم؟ نه... نه من اصلاً حوصله آدم‌های جدید رو ندارم. من به کسی اعتماد ندارم. من اصلاً دنبال این نیستم که امروز بخوام برای فرار از سختی‌ها به

هرکسی که از راه رسید بله بگم. دکتر هم بهش گفتم که برای فرار از این وضعیته که خودم بهش پیشنهاد ازدواج صوری رو دادم.»

تمام فکرم به فردا بود که باید دوباره پیش دکتر می‌رفتم. بارها و بارها جواب‌های منفی و مثبت دکتر را توی ذهنم ساختم. ترس و امید هر دو به یک اندازه در دلم بود. روزنه‌هایی روشن در تاریکی زندگی‌ام حس می‌کردم. می‌دانستم که نباید خیلی هم دلخوش باشم و فکر کنم همه چیز همانطور که من می‌خواهم پیش برود.

اگر دکتر قبول می‌کرد و پدر قبول نمی‌کرد چه؟ اگر دکتر قبول نمی‌کرد و مجبور می‌شدم به احمد تن بدهم چه؟ دیگر دنیایی سیاه‌تر از آن بود که به خاطر حامی نداشتن، تن به حیوانی مثل احمد بسپارم؟

ساعت‌ها کش می‌آمدند و عقربه‌های ساعت انگار بازی می‌کردند و دوست نداشتند جلو بروند. هرچه بود آن روز و شب هم گذشت. صبح با امید از خواب بیدار شدم. تمام ترسم از این بود که امیدی واهی را در دلم پرورش داده باشم. لباس پوشیدم و بیرون رفتم. از کوچه و خیابان‌ها و مردم و ماشین‌ها و مغازه‌های و از همه چیزهایی که نمی‌دانستند دختری با امید دارد قدم بر می‌دارد تا زندگی‌اش را نجات بدهد گذشتم و به این فکر کردم که چند دختر دیگر توی این شهر درندشت مثل من سرپناهی ندارد.

چند دختر دیگر مثل منیره آواره این شهر و آن شهر و کشور شده‌اند فقط برای آن که بتوانند از زیر فشار، راحت شوند اما شهر پر از گرگ نه تنها فشاری کم نمی‌کرد که فشاری هم اضافه می‌کرد.

من نمی‌توانستم مثل منیره بشوم و بی خیال همه چیز. نه فرار کار من نبود. من باید می‌ایستادم و با تمام توانم می‌جنگیدم. باید با همه چیز می‌جنگیدم. زندگی من طوری بود که همه می‌گفتند تو اشتباه می‌کنی. تو مشکل داری و هزاران حرف دیگر. اگر دختر ضعیفی بودم، همه این حرف‌ها به سادگی توی وجودم رخنه می‌کرد.

من دختر ضعیفی نبودم. من دختر عزیز آقا و مامان فاطمه بودم. من عشق و پایداری را یاد گرفته بودم. هرچند تا پیش از این اتفاقات، سختی نکشیده بودم اما من را برای سختی‌ها هم آماده کرده بودند. محکم‌تر از همیشه قدم برمی‌داشتم و سرم را بالا می‌گرفتم. به جلو خیره می‌شدم و نگاه‌ها و حرف‌های عابران برایم اهمیتی نداشت.

به نزدیکی دانشگاه رسیدم. به در ورودی دانشگاه نگاه کردم. مثل دونده‌ای که به خط پایان می‌رسد، نفس می‌زدم و دوست داشتم زودتر این خط پایان تمام شود.

از در دانشگاه گذشتم. نفس عمیقی کشیدم. دوست داشتم بپرسم که آیا دیروز خودش یا کسی از اقوامش بوده که برای تحقیق آمده است محل یا نه. یک لحظه به یاد اکرم خانم افتادم. اگر از اکرم خانم پرس و جو کرده باشند، حتماً اراجیفی هم برای خودش ساخته تا حالا که دختر خودش بدبخت شده، بتواند جلوی خوشبختی کسی دیگر را بگیرد.

مهم نبود. چون محله ما که فقط اکرم خانم نبود. مهم این بود که از اشرف خانم هم سؤال کرده بودند و این از همه مهم‌تر بود. می‌دانستم آن‌ها با اینکه حتی من را از دست بدهند، هیچ وقت از من بد نخواهند گفت. پله‌ها

را چندتا یکی بالا رفتم و جلوی درِ اتاق دکتر که رسیدم، ایستادم و نفسی تازه کردم.

در زدم و وارد شدم. تصویر آن که دکتر پشت میزش باشد و با دیدنم از جایش بلند شود و لبخند بزند، توی ذهنم بود اما دکتر نبود. آبدارچی، داشت اتاق را جارو می‌کرد. لحظه‌ای شوکه شدم. چشم در چشم آبدارچی شدم و گفتم: «بیخشید...»

برگشتم که از اتاق بیرون بروم. صدا کرد: «شما خانم مانا هستید؟»
«بله.»

«آقای دکتر گفتن اگه شما اومدی بگم که منتظر بمونید تا خودشون تشریف بیارن.»

«خیلی طول می‌کشه که بیان؟»

«فکر نکنم. همین اطرافه. الان میاد.»

آبدارچی تکه کاغذهای رها شده روی زمین را جارو کرد و رفت. لحظه ورودم چیزی که تصور می‌کردم اتفاق نیفتاد. دلشوره گرفتم که حتماً باقی ماجرا هم طبق آن چیزی که فکر می‌کردم پیش نرود. با ناخن‌هایم ور می‌رفتم که ناگهان دستگیره در چرخید و دکتر خجسته وارد شد. به محض دیدنم گفت: «سلام خانم مانا. آدم منظمی هستید.»

آهنگ صدایش شاد بود. سلام کردم و نشستم روی صندلی. قلبم تندتند می‌زد. آنقدر تند که می‌ترسیدم اگر دکتر صحبت کند، نتوانم صدای او را بشنوم.

دکتر بی مقدمه گفت: «من فکرهام رو کردم ولی خب رضایت خانواده تو هم شرطه. می دونم که از خیلی ها دل خوشی نداری اما پدر شما زنده است. خودت به تنهایی اجازه نداری تصمیم بگیری. می دونی... منظورم اینه که خانواده تو هم باید در جریان قرار بگیری.»

دوست داشتم بلند شوم و به هوا بپریم ولی هنوز هیچ چیزی قطعی نشده بود. شادی و ترس، حالا این دو با هم در وجودم می جنگیدند و معلوم نبود که کدام پیروز بشود. دکتر ادامه داد:

«به نظر من این ترم رو کلاً دانشگاه نیا. با شرایط روحی که شما دارید اومدنتون فایده نداره. خونه موندنتون هم که به صلاح نیست. دلم می خواست بگم که مدتی برید و با خانواده سهیلا زندگی کنید. نه اون ها مشکلی با این قضیه دارن و نه من. اما با چیزهایی که تعریف کردید فعلاً به صلاح نیست. من از شما می خوام که برید گلپایگان. می دونم می خواهید بگید سخته و خواهرتون هم تحویلتن نمی گیره و... اما بروید... به من اعتماد کنید. همین کار رو بکنید تا بعد. شماره تلفن خونه خواهرتون که گلپایگانه برام بنویسید. شاید لازم بشه.»

شماره را نوشتم و روی میز دکتر گذاشتم. فکر نمی کردم که حرف دیگری باقی مانده باشد. دیگر روی صندلی ننشستم و منتظر بودم که دکتر چیزی بگوید تا مطمئن شوم دیگر حرفی ندارد و بروم.

«ببینم می خوای بری گلپایگان پول داری؟ اگه پول لازم داری به من بگو. تعارف نکن.»

«نه آقای دکتر. من پول دارم. خیلی بیشتر از اون چیزی که نیاز باشه. طلاهای مادرم دست من و هر وقت لازم باشه اجازه دارم که ازشون استفاده کنم.»

دکتر سری تکان داد و گفت: «خب... عالیه. پس برو. معطل نکن. اگه امروز بتونی بری خیال من هم راحت تره که مزاحمتی برات پیش نیاد. دوست داشتم کار بهتری بکنم توی این شرایط. اما فعلاً همین. برو گلپایگان پیش پدرت تا ببینیم خدا چی می‌خواد.»

رفتم. نمی‌دانم چرا همه حرف‌هایش را بی‌چون و چرا قبول کردم و همان روز دوباره رفتم گلپایگان. وقتی که رسیدم شب شده بود. زنگ زدم. نرگس در را باز کرد و گفت: «وا... یعنی چی؟ چرا دوباره اومدی؟...»

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

«دختر که بی‌صاحب باشه همین می‌شه دیگه. یه شب خونه محبوبه یه شب خونه عمو یه شب این ور یه شب اون ور...»

این‌ها را می‌گفت که پشتش را به من کرد و رفت. وارد شدم. مصطفی نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. وارد که شدم سلام کردم. مصطفی که تعجب کرده بود، سرچرخاند و نگاهم کرد. بعد نگاهی به نرگس کرد. وارد اتاق بابا شدم. در رختخواب دراز کشیده بود و کپسول اکسیژن به دهانش بود.

پوست صورتش کدرتر شده بود و دردی کهنه‌شده، در چهره‌اش مشخص بود. من را که دید ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت. به آغوش رفتم و بغلش کردم. چشمانش برق زد. برق نگاهش دلم را در برابر این همه

نگاه‌های طلبکارانه دیگران آرام کرد. دستش را گرفتم و بوسیدم. یاد خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام افتادم. روزهای خوش در کنار هم بودن. روزهای خنده و شادی. روزهای خوب با هم بودن.

پدر همیشه می‌گفت: «مریم عصای کوری و پیری منه.»

دوست داشتم همانی بشوم که می‌گفت، اما فرصت هیچ کاری نبود. انگار پدر را از من گرفته بودند. وقتی یاد خوبی‌ها و مهربانی‌های پدر و مادرم می‌افتادم به این فکر می‌کردم که چرا نرگس و محبوبه مثل آن‌ها خوب و مهربان نبودند. گاهی به سرم می‌زد که من هم بشوم مثل آن‌ها و جلویشان در بیایم و بجنگم. به خودم می‌گفتم: «نه مگه اون‌ها راه خوبی رو پیش گرفتن که تو هم پیش بگیری. مثل پدر و مادرت باش. مهربون، خوب و با گذشت.»

نرگس از بیرون اتاق صدایم زد. نمی‌خواستم بیرون بروم. نگاه پدر باعث شد که بروم ببینم چه کاری با من دارد. بیرون رفتم. نرگس اشاره کرد به آشپزخانه بروم. رفتم. بدون آن که به من نگاه کند با وسایل آشپزخانه ور می‌رفت و گفت: «فکرات رو کردی؟ اومدی که از بابا اجازه بگیری که به حمید بله بگی؟»

حرفی نزد.

«نه... انگار هنوز تصمیم نگرفتی... پس واسه چی اومدی مریم؟... به خدا من شرایط خوبی ندارم... شرمندۀ مصطفی هم شدم. مادرش مریضه و من حتی نتونستم دو روز برم و پرستاریش رو بکنم. می‌خوای چه کار کنی؟ اگه دلت با حمید نیست بیا برو از احمد و محبوبه معذرت‌خواهی کن و

بمون اونجا. ولی بهترین کار اینه که بری و حمید رو قبول کنی. احمق نشو.»

دیگر تحمل نکردم و گفتم: «والله ای... حمید حمید حمید... تو رو خدا ولم کنید.»

«واقعاً که واسه تو متاسفم. اون از مادر بزرگ خودخواهت که جوونی مادرم رو نابود کرد، اون هم از زندگی بابا و مامان خودت که به فنا رفت، این هم از خودت که افتادی به جون زندگی ما. کی میاد یه دختر دست خورده رو بگیره آخه؟ لاقل برو سمت برادرش که انقدر بدبختی نکشی خب.»

«به روح امیر قسم، به روح مادر به جان بابا، امیر حتی دستش هم به من نخورد. خودتون هم خوب می‌دونید که قضیه چی بوده. نمی‌خواید باور کنید، نکنید. اما انقدر هم بی وجدان نباشید.»

حرفم به اینجا که رسید قدمی تند جلو گذاشت و کشیده‌ای بیخ گوشم خواباند. چند لحظه‌ای نگاهش کردم. هربار دیدن نرگس و محبوبه مثل آوار شدن سقف روی سرم بود. اشک‌هایم جاری شد. نرگس از آشپزخانه بیرون رفت. چند دقیقه‌ای در آشپزخانه ماندم و بعد به دستشویی رفتم. صورتم را شستم تا رد اشک‌هایم پاک شود. دوباره به اتاق پدر برگشتم. به زور لبخند زدم و کنارش نشستم.

پدر گفت: «شام خوردی مریم؟»

یاد کشیده نرگس افتادم و گفتم: «بله. خوردم. خوشمزه بود.»

پدر لبخندی زد. گفت: «تو یادگار کسی هستی که عاشقش بودم. از وقتی که تو رو داشتم دوست داشتم که خوشبخت‌ترین باشی. اما بهت گفتم که تو یه سیلی می‌زنی و نمی‌دونی که روزگار چند بار دیگه می‌زنه. این سیلی‌های شکستنِ دلِ فاطمه است که تمومی نداره. فکر نمی‌کردم این سیلی‌ها به تو هم برسه بابا. آره بابا این رو یادت باشه همیشه. تو اگر سیلی به روزگار بزنی دیگه معلوم نیست که روزگار سیلی‌هاش رو تا کی و کجا می‌خواد ادامه بده... من نگرانتم مریم... چی می‌خواد به سرت بیاد؟... این همه رفتن و اومدن‌های تو برای چیه؟»

به سختی نفس عمیقی کشید و گفت: «یعنی می‌شه من عروسی تو رو ببینم.»

خندید و به سرفه افتاد. گفت: «معلومه که نمی‌بینم... چی شد؟ چرا رفتی و دوباره برگشتی. نتونستی با محبوبه کنار بیای؟ خب من که گفتم خونه بمون.»

گفتم: «خونه هم بدون شما جهنمه بابا...»

«شنیدم که خونه عمو عبدالله هم رفتی. چرا اونجا نموندی؟»

چیزی نگفتم. پدر نگاهم کرد و گفت: «من تا حالا نماز نخوندم مریم. بلد نیستم. دلم می‌خواد تو نماز بخونی و من هم پشت سرت تکرار کنم. کمکم می‌کنی؟»

هیچ‌وقت ندیده بود که پدرم نماز بخواند... هیچ‌وقت. کمکش کردم که وضو بگیرد. من ایستادم و پدر نشسته نماز خواند. من می‌گفتم و پدر تکرار

می‌کرد. نماز که تمام شد، پدر گفت: «خدایا دختر عزیزم رو به دست تو سپردم.»

مشغول جمع کردن سجاده نماز بودم که تلفن خانه نرگس زنگ خورد. نرگس گوشی را برداشت و صحبت کرد. فهمیدم که با غریبه صحبت می‌کند. بعد از کمی گوش دادن به حرف‌های شخصِ پشتِ خط گفت: «نه خانم. دختر ما قصد ازدواج نداره. می‌خواد درس بخونه. خداحافظ شما.»

گوشی را قطع کرد. به سمتش رفتم و گفتم: «کی بود؟»
«همکلاسی جنابعالی. شماره ما رو داده به مادر بزرگش که زنگ بزنه اینجا و تو رو برای داییش خواستگاری کنه. نگو که نمی‌دونستی. وگرنه شماره ما رو از کجا دارن؟»

انقدر خوشحال شدم که دوست داشتم بالا و پایین بپریم. خودم را کنترل کردم و گفتم: «خب چی گفتی؟»

«مگه کری؟ نشنیدی؟ گفتم مریم قصد ازدواج نداره و می‌خواد درس بخونه.»

صدای من و نرگس آنقدر بلند بود که پدر به راحتی بشنود. با صدایی بلندتر گفتم: «نه خیر. تو چه کاره‌ای که جای من حرف می‌زنی؟ من قصد ادامه تحصیل ندارم.»

نرگس نزدیک‌تر آمد. ترسیدم که بخواهد باز هم سیلی بزند. کمی خودم را عقب کشیدم. با صدایی آرام و با حرص گفتم: «ای کاش قصد مرگ داشتی. بی‌شرف چطوری تو رو شوهر بدیم با اون گندی که بالا آوردی با نامزدت.»

دوست داشتم سیلی اش را به خودش برگردانم. خودم را کنترل کردم. به اتاق پدر برگشتم. پدر با دست اشاره کرد که بنشینم. کنارش نشستم. بغض کرده بودم. خودم را کنترل کردم تا اشک‌هایم جاری نشود. به پدر گفتم: «من به دایی دوستم که استاد دانشگاه‌مونه پیشنهاد ازدواج دادم... دوستش دارم... تو رو خدا من رو اذیت نکنید. من دوست دارم تا زنده‌اید من ازدواج کنم. بابا تو رو خدا اجازه بده.»

پدر با همان صبوری همیشگی اش. با همان گوش شنوایی که همیشه برای من داشت، فارغ از دردی که می‌کشید گفت: «از دوستت بگو... از دایی دوستت بگو...»

برایش تعریف کردم. اینکه مردی تنهاست با یک بچه. اینکه هفده سال از من بزرگتر است و هر چیزی دیگری را که بود، صادقانه گفتم. پدر سری تکان داد و گفت: «به خدا جواب‌های، هویِ مریم. تاریخ تکرار می‌شه برای انتقام گرفتن. وقتی مادر بزرگت مرد و برگشتم به ده با یه بچه بودم. فاطمه اومد و از من خواستگاری کرد در حالی که یه بچه داشتم. حالا بعد این همه سال دختر من... داره از مردی خواستگاری می‌کنه که زنش مرده و یه بچه هم داره. یادمه که فاطمه چقدر التماس کرد که بچه‌ام رو روی چشمش بزرگ می‌کنه... ببینم تو هم به این مردی که می‌گی التماس کردی؟... بهش قول دادی که دخترش رو بزرگ می‌کنی؟»

دودستی یک دست پدر را در دست گرفتم و گفتم: «بابا هیچی نپرس. ولی قسم میدم به حرمت عشقی که بین تو و مادر بزرگم بود کمکم کن... کمکم کن زودتر سروسامون بگیرم... تو رو خدا بابا.»

پدر سری تکان داد و دیگر حرفی نزد. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. با صدای بلند به نرگس گفتم: «یه چیزی ازتون می‌خوام برای اولین بار و آخرین بار توی زندگیم. اینکه چوب لای چرخ زندگی من نذارید. بذارید برم گم بشم. کاری به کارم نداشته باشید. مگه همین رو نمی‌خواید؟ پس چرا مانع می‌شید.»

نرگس گفت: «ما از خدا می‌خوایم که تو بری و گم بشی. فقط می‌ترسیم که بری و برگشت بخوری و یه عمر وبال گردن ما بشی. حالا این کی هست که انقدر سنگش رو به سینه می‌زنی؟»

«دایی دوستم... استاد دانشگاه... هفده سال از من بزرگتره. زنش مرده و یه دختر داره. حرفی داری؟»

نرگس خندید و گفت: «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. چقدر این شرنوشت برام آشناست. انگار قدیم‌ها یه نفر مجبور شده همین کار رو بکنه.»

«باشه تو درست می‌گی. ولی تو رو خدا بذارید من برم به زندگیم برسم. انقدر بهونه نیارید.»

نرگس دوباره نزدیک‌تر آمد و گفت: «فقط نمی‌خواهم بابا بفهمه که آروم می‌گم. اما ببین ما اگه تو رو به خر بدیم، سر خر کلاه گذاشتیم، چه برسه به یه مرد. ما اگه تو رو به پیرمرد هفتاد ساله هم بدیم سرش کلاه گذاشتیم ولی با این فضاقت تو چه کار کنیم آخه؟»

منم آرام گفتم: «من اصلاً دورغ گفتم احمد با من کاری کرده. من غلط کردم. اشتباه کردم. حرف مفت زدم. فقط دیگه تمومش کنید. انقدر بازی سر من در نیارید.»

نرگس دستش را مشت کرد و از حرص به دندان گرفت و گفت: «مریم چرا تو انقدر حقیر و بدبخت بار اومدی؟ اگه بگیرم بله و بری و دوباره برگردی بعد ما چه کار کنیم؟»

«به خدا قول می‌دم. قول می‌دم به جان بابا قسم. به روح امیر قسم که اگه از این زندگی برگشتم برم و خودم رو زنده به گور کنم.»
دیگر نماندم تا نرگس حرفی بزند. برگشتم به اتاق پدر. پدر گفت: «آروم باش مریم. هرچی که تو بخوای من هم حرفی ندارم. با این و اون بحث نکن. فقط یه سؤال. درباره شرایط زندگی و اینکه مجبور هستی ازدواج کنی با استادت صحبت کردی؟»

«بله بابا. من همه زندگیم رو بهش گفتم. همه رو می‌دونه.»
پدر آهی کشید و گفت: «احمد الهی خدا روزگاری بهت بده که به چه کنم چه کنم بیفتی. من که نمی‌دونم خونه محبوبه چی بهت گذشته. اما می‌دونم هرچی باشه از سرِ اون بی‌شرفه.»

بعد رو کرد به من و گفت: «شماره استادت رو داری؟»
«بله دارم.»

«زنگ بزن بگو خانواده من راضی هستن. بیان برای خواستگاری.»

گفتم: «بابا اون‌ها تهران هستن. بیا بریم تهران. من فعلاً دانشگاه نمی‌رم. خودم می‌شم کنیزت. بیا بریم بابا. بریم توی همون خونه‌ای که وقتی کنار هم هستیم مثل بهشت می‌مونه.»

پدر لبخندی زد و به عنوان تأییدِ حرف‌هایم سرش را تکان داد. همان شب به دکتر زنگ زدم و گفتم که پدرم راضی است. مادر دکتر دوباره تماس گرفت و با پدرم صحبت کرد و قرار شد که به خواستگاری بیایند.

هرچند که پدر حال و روز خوشی نداشت اما به سختی به تهران برگشتیم. نرگس هم می‌خواست همراه ما بیاید تا در خواستگاری باشد و می‌گفت که به احمد و محبوبه هم خبر بدهیم. پدر قبول نکرد و گفت: «شلوغش نکنید. این دیدار فقط در حد آشناییه. فعلاً فقط من و مریم. وقتش که شد شما رو هم خبر می‌کنیم.»

به خانه برگشتیم. از شوق برگشتن پدر بعد از مدت‌ها حیاط و خانه را جارو کردم. برگ‌های ریخته درخت‌ها را جمع کردم. دکتر و خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمدند. پدر تنهایی با دکتر صحبت کرد و بعد از حرف‌هایشان گفت که قبول می‌کند. فقط آزمایش خون بدهیم تا مشکلی نباشد و بعد از آن دیگر حرفی ندارد.

آزمایش خون دادیم. از دکتر خجسته قول گرفتیم که حتی اگر جواب آزمایش منفی بود، باز هم پیشنهاد من را قبول کند. قرار بود که این ازدواج، فقط صوری باشد. دکتر هم قبول کرد.

پدر به اشرف خانم سپرد که جهیزه قبلی‌ام را با قیمتی پایین‌تر بفروشد. به من گفت که دوباره جهیزه‌ای تهیه کنم. با خواهر دکتر خجسته دوباره همهٔ جهیزیه را خریدیم.

پدر اجازه نداد که نرگس و محبوبه در کوچکترین کارم حضور داشته باشند. دیگر باور داشت که تنگ نظری آن‌ها به زندگی من آسیب می‌زند. سیاهی‌ها رفتند. سیاهی‌ها مردند و من دوباره جوانه زدم. ازدواج کردم. لباسهای سیاهی که در عزای امیر پوشیده بودم درآوردم و لباس سفید عروسیم را پوشیدم. من تنها چهار ماه تونستم عزادار امیر باشم و به پای عشقمان بمانم. دنیا به من برای عزاداری عزیزم بیشتر از چهار ماه فرصت نداد. از ترس و دلهره راحت شدم. از بدبختی و آوارگی نجات پیدا کردم.



صدای اذان مسجد محله من را به خودم می‌آورد. به ساعت نگاه می‌کنم. اذان صبح است. باور نمی‌کنم که همه این ساعت‌ها نشسته‌ام و به زندگی و گذشته‌ام فکر کرده‌ام. یاد نماز خواندن پدر می‌افتم. به این فکر می‌کنم که یک انسان چقدر می‌تواند دلش صاف باشد که با اولین نمازی که خواند و اولین دعایی که کرد، زندگی من دگرگون شد. دقیقاً بعد از دعای پدر بود که همه چیز به سمتی رفت که دلم می‌خواست. همه دعا‌های من وصل به یک دعای پدر بود.

بلند می‌شوم. وضو می‌گیرم و نماز می‌خوانم. از بی‌خوابی، جانی به تنم نمانده است. باید بخوابم تا قبل از یازده بیدار بشوم و با مهری به دنبال منیره برویم.



ساعت ده با صدای زنگ تلفن بیدار می‌شوم. دکتر خجسته است که حالا شده رضای زندگی من. دکتر رضا خجسته. گوشی را برمی‌دارم.

«سلام خانم... خوبی؟ گفتم زنگ بزمن اول حاضری زده باشم بعد برم به کارهام برسم.»

«سلام... ممنون خوبم. تو چه کار می‌کنی؟ فردا حتماً میای دیگه آره؟»
«بعله نگران نباش. حتماً میام. دیگه امروز همه کارهام تمومه و برمی‌گردم تهران. اگه چیزی لازم داری بگو.»

«نه... چیزی لازم ندارم. فقط خودت و امیر رو می‌خوام که کنارم باشید. همین. چی از این بهتر؟»

رضا می‌خندد و می‌گوید: «چشم. حتماً. خواستم ببینم برنامه امروز تو چی شد؟ می‌ری دنبال منیره؟»

«آره. باید آماده بشم. مهری ساعت یازده میاد سراغم. نگران نباش. پلیس بازی نمی‌خوایم بکنیم که. آدرسش رو دارم. ایشالا می‌ریم و پیداش می‌کنیم.»

«ایشالا که هرچی صلاحه بشه.»

خداحافظی می‌کنیم. به یاد بیست و سه سال پیش افتادم که قرار بود من فقط یک سال زنِ صوری رضا باشم و بعد زندگی خود را درست کنم. بعد از یک سال فهمیدم که هیچ چیزی برای یک زن به اندازه امنیت جنسی ارزشمند نیست. زندگی ما بعد از آن یک سال هم ادامه پیدا کرد. وقتی پسرم به دنیا آمد، رضا بدون هماهنگی با من، اسم پسرمان را امیر گذاشت.

وقتی که شناسنامه پسر را نشان داد گفت: «خدا یه امیر از تو گرفت و یه امیر دیگه بهت داد.»

زندگی من از ته سیاه‌چاله‌ها به جاده‌های سرسبز و کوه‌های پربرف و جنگل‌های بارانی زیبا کشیده شده است.

سریع چیزی می‌خورم. لباس می‌پوشم. منتظر می‌مانم که مهری برسد. سر ساعت می‌آید. سوار می‌شوم.

مهری نگاهی می‌کند و می‌گوید: «به به. چه سرحالی! انگار یه تریلی از روی تو رد شده.»

می‌خندم و می‌گویم: «حرف نباشه مهندس. مسخره نکن. تازه صبح خوابیدم.»

«می‌دونستم. دیگه بعد این همه سال تو رو خوب می‌شناسم مریم جون. واسه همین دیشب ساعت یازده بهت زنگ زدم. می‌دونستم که خواب به چشمات نمیاد. ببینم تو به تلگرامش پیام دادی؟»

«نه. نمی‌دونم چرا، وقتی جواب تو رو نداده پس جواب منو هم نمی‌ده دیگه. بهتره که بریم و ببینیمش. اینطوری خیلی بهتره.»

به سمت محله شوش می‌رویم. آدرس را پرسان پرسان می‌پرسیم. به جایی می‌رسیم که کوچه تنگ می‌شود و ماشین نمی‌تواند راحت رد شود. مهری ماشین را پارک می‌کند. محله‌ای قدیمی با خانه‌های آجری و رنگ و رو رفته که شاید باد و بارانی یا تگرگی می‌تواند خرابشان کند. آدم‌هایی با لباس‌های کهنه و بچه‌هایی با صورت و دست‌های کثیف که در کوچه مشغول بازی هستند.

می‌دانم که مهری هم مثل من، ترسی در دلش دارد از حال و اوضاع آن محله. محله‌ای نیست که گذر از آن برای ما دو زن جوان راحت باشد. به راه ادامه می‌دهیم. به انتهای کوچه که می‌رسیم. باید وارد کوچه دیگری بشویم و بعد باید به بن‌بست شادی برسیم. با خودم فکر می‌کنم که چه اسم جالبی! بن‌بست شادی. جایی که شادی به بن‌بست می‌رسد و جایی است که منیره آنجا زندگی می‌کند.

به کوچه دوم رسیده‌ایم. حالا باید دنبال بن‌بست شادی باشیم. سر کوچه بن‌بست، پسری روی موتورش یک وری نشسته. کاپشن خلبانی به تن دارد و دستمال یزدی به دست بسته. تسبیحی به دست دارد و خیره به ما نگاه می‌کند. یاد حسن کفتر باز می‌افتم که همین ریخت و قیافه را داشت. نزدیک که می‌شویم رویش را به سمت دیگری می‌گیرد و آرام می‌گوید: «تل، کراک، آبکی، شیشه... همه چی داریم.»

به حرفش توجهی نمی‌کنم. به دو طرف کوچه نگاه می‌کنم. هر دو کوچه بن‌بست است اما تابلویی ندارند. به پسر می‌گوییم: «ببخشید آقا بن‌بست شادی کدومشونه.»

به سمت ما برمی‌گردد و می‌گوید: «اِ دنبال بچه می‌گردید؟»
با تعجب می‌پرسم: «بچه؟!»

مهری به من نزدیک‌تر می‌شود و تقریباً به من می‌چسبد. پسر به اطرافش نگاه می‌کند و می‌گوید: «آره دیگه بچه... از تازه متولد شده داریم تا چهار پنج ساله...»

می‌گویم: «نمی‌فهمم چی می‌گید آقا. من این آدرس رو دارم دنبال یه خانمی می‌گردم.»

پوزخندی می‌زند. به آدرس نگاه می‌کند و به بن‌بست سمت چپ اشاره می‌کند. تشکر می‌کنم و وارد کوچه می‌شویم. آخرین خانه ته بن‌بست. زنگ می‌زنم. زنگ خراب است. در می‌زنم. کسی جواب نمی‌دهد. هر لحظه منتظرم که منیره در را باز کند و به آغوشش بپریم. خبری نمی‌شود. دوباره در می‌زنم. صدای دورگه زنی به گوش می‌رسد که تقریباً فریاد می‌زند: «کیه؟!... مگه سر آوردی؟ خب صبر کن دارم میام دیگه.»

و بعد صدای لِخ‌لِخِ قدم‌هایش شنیده می‌شود. چفت در را می‌کشد و برای آنکه باز کند، محکم می‌کشد. در، جیغ می‌کشد و باز می‌شود. زن تا چشمش به ما می‌افتد تکانی می‌خورد. صورت چروکی دارد با دندان‌هایی سیاه و زرد. انگار ترسیده است. می‌پرسد: «بفرمایید. کاری داشتید؟»

«ببخشید ما با منیره خانم کار داریم.»

زن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «ما منیره نداریم. اشتباهی اومدید.»

این را می‌گوید و می‌خواهد در را ببندد که مانع می‌شوم. به حالت التماس می‌گویم: «خانم تو رو خدا. ببینید آدرس رو درست اومدیم. مگه پلاک ۱۲ همین جا نیست؟!...» زن دوباره لای در را باز می‌کند و از بین شانه‌های من و مهری به سر کوچه نگاه می‌کند. برمی‌گردم و من هم نگاه می‌کنم. همان پسر، سر کوچه ایستاده و به ما نگاه می‌کند.

زن می گوید: «پلیس مُلیس که نیستید؟»
به لباس ها و کفش های پاشنه دارمان اشاره می کنم و می گویم: «پلیس
این شکلی هم داریم مگه؟»

«آره... داریم... پلیس ها هم زرنگ شدن... طرف میاد توی محل مثل یه
عملی تمام عیار... بعدش یهو می شه پلیس.»
مهری می گوید: «به خدا خانم ما پلیس نیستیم. دوستای منیره ایم. بعد
سال ها پیداش کردیم. تو رو خدا خانم... منیره اینجاست؟»

زن چانه اش را می خاراند. مهری سریع دست به کیفش می برد و یک
اسکناس تراول بیرون می کشد. به سمت زن می گیرد. چشم زن برقی
می زند. سریع پول را از دست مهری می قاپد و می گوید: «اینجا بود اما
دیشب جُول و پلاسش رو جمع کرد و رفت. گمونم یه غلطی کرده. هان؟
اگه نه پس شما چرا دنبالش هستید؟»

می گویم: «نه خانم چه غلطی؟ گفتم که ما دوستش هستیم به خدا.»
«خلاصه که رفت دیگه... اسباب اثاثیه ای که نداشت. یه کیف داشت اونم
انداخت رو دوشش و رفت.»

مهری می گوید: «خب کجا رفت؟ یه آدرسی، چیزی...»
زن آهی می کشد و بعد: «من چه می دونم کجا رفته خانم. مگه من
مفتشم؟»

مهری دو تراول دیگه از کیفش در می آورد و این بار عقب تر می گیرد. به
زن نشان می دهد و می گوید: «هنوز هم نمی دونی کجاست؟»

زن می‌خندد و دندان‌های کرم خورده و سیاه و زردش بیشتر معلوم می‌شود. می‌گوید: «بده تا بگم.»

مهری هم می‌گوید: «بگو تا بدم.»

زن سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من نمی‌دونم کجا رفت. اما اگه بدی بهت می‌گم کی می‌دونه که کجا رفته. پس بده تا بگم، اگر نه که برو ردِ کارت خانم که حال و حوصله ندارم. دارم خمار می‌شم، بعدش هم سگ می‌شم و ...»

مهری تراول‌ها را به سمتش می‌گیرد. زن تراول‌ها را به جستی از دست مهری می‌گیرد. به سر کوچهٔ بن‌بست اشاره می‌کند و می‌گوید: «اون قزمیتی که سر کوچه می‌بینی اون می‌دونه. بهش بگو که من شما رو فرستادم بهتون می‌گه... دیگه هری.»

رفت داخل و در را محکم بست. من و مهری به هم نگاه می‌کنیم. به سر کوچه برمی‌گردیم. پسر را می‌بینیم که به مردی چیزی می‌دهد و چند اسکناس می‌گیرد. منتظر می‌مانیم که مرد دورتر شود. پسر به ما نگاه می‌کند. می‌گوید: «امری بود؟»

مهری می‌گوید: «ما دنبال منیره هستیم؛ دوستاش هستیم؛ اون خانم گفت که شما می‌دونی کجاست؟»
«منیره کیه؟ اون خانم کیه؟»

می‌گوییم: «آقا! اذیت نکن دیگه؛ می‌دونی کدوم خانم رو می‌گی؛ تو رو خدا بگو منیره کجاست؟»

تُفی توی جوی وسط کوچه می‌اندازد و به سمتی دیگر نگاه می‌کند.
می‌گوید: «خب، خشک خشک که نمی‌شه آبجی! خرج داره؛ یه شیتیل بده
تا بگم.»

مهری دست به کیفش می‌برد؛ دستم را روی دستش می‌گذارم تا پول را
بیرون نکشد؛ به پسر می‌گویم: «ببین آقا اگه ما رو ببری پیش مهری من
صد هزار تومن می‌دم.»

پسر پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «ورشکست نشی! جایی که باید ببرم و
منیره رو نشون بدم، صد تومن می‌شه فقط کرایه راه.»
می‌گویم: «تو قیمت بده!»

می‌گوید: «پونصد می‌گیرم؛ دوتایی می‌شینید ترک همین موتور!
می‌برمتون و پیاده‌تون می‌کنم جلو خرابهٔ منیره خانم! چطوره؟»
می‌گویم: «باشه! حرفی نیست؛ اما من پونصد تومن همراهم ندارم؛ تو
کارت بانکی داری؟ ما رو برسون به منیره همونجا با گوشی برات واریز
می‌کنم.»

«نچ... نمی‌شه. اول پول.»

مهری می‌گوید: «آقا خب پونصد تومن که الان دیگه کسی توی کیفش
نمی‌ذاره. همه با کارت خرید می‌کنن.»

«بالاخره یه چیزی ته کيفتون که پیدا می‌شه؛ اون رو بدید، رسیدید به
منیره باقیش هم اونجا کارت به کارت کن؛ اما به خاک آقام قسم اگه بخواید
بازی دریاباید و بگید نه این اون منیره نیست و از این حرفا شما می‌مونید
و یه چاقو دسته سفیدِ انقدی! گفته باشم.»

می گویم: «لازم نیست تهدید کنی! این صدتومن رو بگیر، وقتی رسیدیم به منیره چهارصد هم می ریزم به کارت.»

سوار موتور می شود و می گوید: «حله... بپريد بالا بيريم ببينيم اين منيره خانم كدوم گوريه.»

پوزخندی می زنم و می گویم: «ما ماشین داریم. سر کوچه پارک کردیم. تو راه بیفت ما هم میاییم پشت سرت.»

سوار می شویم. پسر با موتور جلوتر از ما می راند و ما هم پشت سرش. به سمت جاده بهشت زهرا می رویم. نرسیده به بهشت زهرا، پسر با دست اشاره می کند که کنار جاده نگه داریم. مهربی نگه می دارد.

پسر به پنجاه متر جلوتر اشاره می کند و می گوید: «ببین منیره ای که من می شناسم و تا دیشب خونه کبری یتیم دار بود اینه. حالا چهارصد اخ کن بیاد.»

هر دو به جلو خیره می شویم. منیره و چند بچه ده، پانزده ساله کنار جاده بهشت زهرا، گل و گلاب می فروشند. مهربی می پرسد: «واقعاً این منیره است؟»

حق دارد که نشناسد. هم سال ها گذشته و هم خیلی پیرتر به نظر می رسد. اما من از همین فاصله هم او را می شناسم. گوشه ام را در می آورم و به پسر می گویم شماره کارتش را بگوید. می گوید و واریز می کنم. پسر می رود.

مهربی می گوید: «پیاده بشیم؟»

می گویم: «نه. فعلاً یواش برو سمتش. اگه پیاده بریم یه وقت متوجه می شه فرار می کنه.»

«من نمی‌فهمم واسه چی از ما فرار می‌کنه؟ مگه ما بهش بدی کردیم؟»
مهری ماشین را توی دنده می‌زند و از شانه خاکی آرام آرام نزدیک می‌شویم. کنار جاده، زمین خشک کشاورزی است. به چند متری آن‌ها که می‌رسیم، بچه‌ها به سمت ما می‌آیند. دوسه نفر سمت من و دو سه نفر سمت مهری. با هم رقابت می‌کنند که زودتر گل و گلاب به دست ما بدهند. منیره همانجا ایستاده و به ماشین دیگری گل می‌فروشد.

از بچه‌ها گل و گلاب می‌خریم تا ولمان کنند. برمی‌گردند سمت منیره. پول‌ها را به منیره نشان می‌دهند. منیره می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد. از ماشین پیاده می‌شویم. به چند متری‌اش می‌رسیم. نگاهی به ما می‌کند و سر می‌چرخاند سمتی دیگر. بعد با عجله دوباره سمت ما نگاه می‌کند. شوکه شده. گل‌ها از دستش می‌افتند.

چند قدمی عقب عقب می‌رود. بعد برمی‌گردد به سمت زمین کشاورزی می‌دود. صدا می‌زند: «منیره... تو رو خدا صبر کن. منیره...»

نمی‌ایستد. می‌دوم. مهری هم به دنبال ما. من سریع‌تر از منیره می‌دوم. منیره پایش پیچ می‌خورد و روی زمین می‌افتد. به سختی می‌نشیند. دیگر نای دویدن ندارد. خاک و اشک روی صورتش گل درست کرده‌اند. ناگهان فریاد می‌زند: «چی می‌خواید از جونم؟ ولم کنید.»

بالای سرش می‌رسم. بی‌اختیار می‌نشینم و دستم را دورش حلقه می‌کنم. نفسم بریده. نمی‌توانم حرفی بزنم. مهری هم می‌رسد. اشک از صورت هر سه نفرمان جاری است. کسی حرف نمی‌زند. منیره دهانش باز است به حالت فریاد اما بی‌صدا زار می‌زند.

«منیره... منیره... بین منم مریم... بین... مهری رو یادته؟»

با مشت روی ران پایش می‌کوبد و داد می‌زند: «آره یادمه. همه رو یادمه. بعد این همه سال مگه می‌شه یادم بره؟ نه... یادم نمی‌ره... یادم نمی‌ره چطوری زندگی من رو نابود کردن... هنوزم یادم نرفته. حتی یادم نرفته که دوربین من رو برداشتن و پولش رو ندادن... یادم نرفته که خاله اکرم پست فطرت، واسه ندزی از همسایه کپسول گاز گرفت و گم شد و رفت پول‌های من رو برداشت و به جای کپسول داد به همسایه... می‌بینی مریم؟... می‌بینی چقدر خوب یادمه؟... می‌دونی اون پول رو واسه چی جمع کرده بودم؟... واسه اینکه برای خودم تولد بگیرم... می‌خواستم برای یه بار تو زندگیم این من باشم که تو و مهری رو دعوت می‌کنم خونمون. واسه یه بار من دستم جلوی شماها دراز نباشه... اما من، بی‌پدر و مادر بودم. هم پدر داشتم و هم مادر... ولی داشتم و انگار نداشتم. عین یه سایه بودن توی زندگی من... حالا چی می‌خواید از من؟ اومدید که زندگیتون رو بزیند تو سر من؟ اومدید لباس‌هاتون رو به من نشون بدید؟... بذارید من بمیرم به درد خودم...»

بعد با مشت به صورت خودش می‌کوبد. مهری جلو می‌آید و دست‌هایش را می‌گیرد. می‌گوید: «منیره. خر نشو... اینطوری نکن... به خدا ما اومدیم کمکت کنیم.» منیره آرام‌تر می‌شود و می‌گوید: «کمکم کنید؟... هه... چطوری؟... می‌دونید این همه سال چه بلاهایی سر من اومده؟ می‌دونید که واسه یه ساندویچ یا یه لقمه نون چه کارهایی که نکردم؟... نه نمی‌دونید...»

کف دستم را به صورتم می‌کشم و گریه‌ام را قطع می‌کنم. با صدایی بلند و محکم می‌گویم: «نه نمی‌دونیم... اما من و مهری اینجاییم که کمکت کنیم. بفهم که واسه ما ارزش داری. بفهم که بعد این همه سال دنبالت اومدیم... بفهم که هرکاری بتونیم می‌کنیم تا به زندگی برگردی.»

منیره ساکت شده و به زمین کشاورزی خشک نگاه می‌کند. می‌گوید: «زندگی من مثل این زمینه. نگاه کنید... هیچی توش نیست. واسه هیچ کس هم اهمیتی نداره. مثل این زمین افتادم و این همه آدم از کنارش رد می‌شن و نمی‌گن تو کی هستی و چه کاره‌ای؟ من هیچی نیستم مریم... هیچی... یه آدم تموم شده‌ام که جرات خودکشی ندارم خدا هم که مرگم رو نمی‌رسونه.»

به سه درخت بین جاده و زمین کشاورزی نگاه می‌کنم. رویشان یادگاری کنده کاری شده. یاد حرف پدر می‌افتم و درختی که روز سیزده‌به‌در سال‌ها پیش درباره‌اش حرف زد. می‌گویم: «منیره... برگرد به اون سه تا درخت نگاه کن... ما اون سه تا درختیم... تنِ همه ما زخیمه... اما باز هم سر پا موندیم... نگاه کن. شاخه‌هاش خشک شدن. انگار که دیگه هیچ‌وقت سبز نمی‌شن. اما بهار که بیاد چنان سبز می‌شن که آدم حیرت می‌کنه... خدا دوباره ما رو به هم رسونده منیره... بیا ما کمکت می‌کنیم... تو رو خدا اذیت نکن.» منیره که تا حال که دست‌هایش را کنارش رها کرده بود، بلند می‌کند و دورم حلقه می‌کند. حالا هر سه نفر دست‌هایمان دور هم حلقه شده است. کمی دورتر بچه‌های گلفروش ایستاده‌اند و ما را نگاه می‌کنند.

می گویم: «پاشو منیره... پاشو بریم... نمی گم برگرد پیشِ خونواده خودت. اما می گم پاشو بریم تا کمک کنیم روی پای خودت بمونی.»

منیره به سختی بلند می شود؛ سه نفری کنار هم راه می رویم! مثل آن سه درختِ زخمی ایستاده؛ منیره و مهری سوار ماشین می شوند؛ من سوار نمی شوم. به رضا زنگ می زنم همه اتفاقات را برایش تعریف می کنم و می گویم: «نمی دونم الان باید منیره رو کجا ببرم.»

«بین مریم جان الان که با اون حال و روزی که تو تعریف کردی بهتره بیاریش خونه خودمون. از مهری هم بخواه که امشب پیش شما بمونه.»
 بغض می کنم و دلم می خواهد به خاطر همه خوبی هایش گریه کنم. وقت گریه نیست. باید کنار منیره باشم. سوار ماشین می شوم.

مهری می گوید: «کجا برم مریم؟»

«خب معلومه، برو خونه ما. امشب سه تایی باید بعد این همه سال جشن بگیریم.»

بعد سال ها دوباره خنده منیره را می بینم. خنده هایش من را به یاد دوران کودکی و نوجوانیمان می اندازد چه معصومیت زیبایی در خنده هایش هست.

سال ها از با کنار هم بودنمان گذشته است. من هیچ وقت کابوسِ کل کشیدن زن های توی مسجد و گل ریختن روی سرم را ندیدم. تنها کابوسی که شب ها می بینم این است که تنها در خانه محبوبه هستم و احمد در رختخواب من است. تقلا می کنم و دست و پا می زنم. از آن سال همیشه از گرما و فصل تابستان اذیت می شوم. هر وقت هوا گرم می شود، بوی عرق

تنِ احمد برایم تداعی می‌شود. از جاهای بسته، اتاق‌های کوچک و تنگ و تاریک اذیت می‌شوم.

آن روزها گذشته اما با حساب و کتابی که سیلی‌های دنیا تقدیر کرده، آن خانه بزرگ ویلایی که صدای من را وقتی زیر دست احمد بودم به جایی نرساند، خانه‌ای که شرط ماندن در آن این بود که تن به آغوش مرد بیماری بدهم، مردی که من فقط دو سال از دخترش بزرگتر بودم، آن خانه دیگر جایی برای هیچ‌کس ندارد حتی برای خود احمد.

احمد ورشکست شد و طلبکارها خانه را از دستش در آوردند. سحر، که مثل قناریِ غمگین در خانه فقط حضور داشت، حالا مدل لباس‌های سکسی زنانه است. تصاویرش همه جا پخش شده در اینترنت؛ برای خودش خانه‌ای گرفته و آدرسش را به احمد و محبوبه هم نمی‌دهد.

محبوبه‌ای که حرف‌هایم را باور نکرد، حالا با دیدن حال و روز سحر و عکس‌هایش به دیوانگی کشیده شده. کارش این است که قرص‌های آرامبخش و قرص اعصاب بخورد.

احمد هرچند که دارایی‌اش را از دست داده اما در نهایت سلامتی و هوشیاری است. این هم تقدیر خداست که او بتواند با هوشیاری، آتشِ خرمن کاشته‌هایش را نگاه کند. شاید از بیرون طبیعی به نظر برسد اما بی‌شک داغی به دل دارد که روزی وجودش را ذوب خواهد کرد.

بچه‌های خدیجه خانم همه موفق هستند. آقا قربون فوت کرد. اصغر جایش را در کوره‌پزخانه گرفت و حالا برای خودش کارخانه‌ای دارد. منصوره الان دو تا بچه دارد و با همسرش خارج از ایران تحصیل می‌کنند و کار

می‌کنند. خدیجه خانم را هم با خودشان بردند. مهری هم تا چند وقت دیگر دکترای مهندسی معماری‌اش را می‌گیرد و همین حالا هم یکی از بهترین طراحان است.

همیشه می‌گویم خوش به حال خدیجه خانم که بلد نبود از خودش دفاع کند. بلد نبود به کسی بدی کند. اگر کسی در حقش خوبی می‌کرد، خیلی زود و سریع خوبی‌ها را جبران می‌کرد. خوبی‌هایش باعث شد خدا هم برایش خوب بخواهد.

پدر و مادر منیره که هیچ‌وقت پشت و پناه دخترشان نبودند، حالا توی خانه سالمندان، زجر کوتاهی‌هایشان را می‌کشند. پسرشان هم قبول نکرد که آن‌ها را نگه دارد.

زهرا که گوشهٔ تیمارستان است. اکرم خانم هم دست کمی از زهرا ندارد که برای دیده شدن خودش و زهرا در چشم مردم، هم مالش را از دست داد و هم زهرایش را.

این حقیقت دنیاست که هرطور رفتار کنیم همانطور با ما رفتار می‌کند. حتی اگر به عمد به کسی بدی کنیم، دنیا هم کسی را جلوی ما می‌آورد که به عمد به ما ظلم کند.

وقتی غیرعمد و نادانسته به کسی ظلم کنیم کسی هم پیدا می‌شود و غیرعمد و نادانسته به ما ظلم می‌کند. درباره خوبی‌ها هم همین است. آقا قریون کسی بود که آبروی خدیجه خانم را خرید و امنیتش را ضمانت کرد و شاید باورش نمی‌شد که روزی مردی پیدا شود و دختر بیمارش را با عزت و احترام به خانه بخت ببرد و خوشبخت کند، اما دنیا برایش جبران کرد.

زمانی که پدربزرگ من دختر خاله‌اش را رها کرد، فکر نمی‌کرد که روزی دنیا من را رها کند. زمانی که احمد و محبوبه به من می‌گفتند آواره، فکر نمی‌کردند که موقعیت مالی بد و شرایطی برایشان پیش بیاید که کار سحر به آوارگی و بدنامی برسد.

در این بلوای زندگی، دعای پدرم بود و تصمیم جسورانه خودم که از رضا تقاضای ازدواج کنم.

بدبختی و مشکلات دیگران برای این نیست که ما میزان خوشبختی، قدرت، ثروت، سلامتی و داشته‌های خودمان را محک بزنیم؛ بلکه برای سنجش میزان شرف، انسانیت و حسن مسئولیت و تعهدمان در قبال جهان هستی و هموعانمان است. من و منیره و مهری نتیجه تربیت خانواده‌یمان هستیم. حالا هم باید بدانم که این ما هستیم که با رفتارهای امروزمان، آینده خودمان و فرزندانمان را رقم می‌زنیم.

ضرب‌المثلی هست که «ماران کنند، موران کشند» یعنی که فرزندان، تقاص خطاهای والدین را پس می‌دهند.

همانطور که فرزندان و نسل بعد از ما از اموالی که به ارث می‌گذاریم، بعد از مرگمان بهره می‌برند، از دانه‌های خیر و شری که کاشته‌ایم هم در زمان حیات و بعد از مرگ ما بهره می‌برند.

قطعاً پسر من امیر به خاطر گذشت و عشق و بزرگواری پدرش آینده خوبی خواهد داشت. من به خدا ایمان دارد. غیر از این نخواهد بود.

شب خوبی را با منیره و مهری گذرانده‌ام. شبی به قشنگی تمام روزهای خوب دوستی‌مان. حالا مهری و منیره رفته‌اند. دلتنگ هر دو هستم. مهری، منیره را برد تا مدتی با خودش زندگی کند. گفت که حتماً در شرکت خودشان کاری برای منیره دست و پا می‌کند. خدا همه چیز را برای دوستی ما ساخته بود و همت خودمان نیاز بود که به اینجا برسیم.

من مطمئنم که روزی خواهد رسید که همین‌جا که جلوی پنجره ایستاده‌ام و حیاط را نگاه می‌کنم، مهری و منیره با بچه‌هایشان از در وارد حیاط می‌شوند. من طعم خاله بودن را می‌چشم و زندگی برایم رنگ و بویی زیباتر می‌گیرد.

صدای زنگ خانه به صدا در می‌آید. به سمت آیفون می‌روم. رضا را می‌بینم که دارد توی کیفش دنبال کلید می‌گردد. خنده‌ام می‌گیرد. کار همیشه‌اش است. دکمه آیفون را می‌زنم. از دیدنش خوشحالم و با دیدن امیر که پشت سرش وارد می‌شود، خوشحال‌ترم. یاد دعای خدیجه خانم می‌افتم که می‌گفت: «ایشالا مریم جون هم بره خونه بخت. ایشالا بهترین شوهر گیرش بیاد.»

دعایش بیست و سه سال پیش مستجاب شد. ایستاده‌ام و از پنجره، رضا و امیر را نگاه می‌کنم. با خوشی و خنده وارد حیاط خانه می‌شوند. من زنده‌ام و خوشبخت. دست روزگار زخم‌هایی را روی تنم کنده‌کاری کرده است، اما من سرسبز و زنده. «جهان را صاحبی باشد خدا نام.»